

خسونت و جنگ به عنوان ابزار گفتگوی فرهنگها

محمد فاند



فصلی از کتاب در دست انتشار

ظلم، جهل و برزخیان زمین:

نجوا و فریاد در برخورد فرهنگها^۱

(۱۳۸۲)

جز در موارد درج عنوان و نشانی در سایت‌های دیگر، چاپ، تکثیر یا نقل تمام این مطلب با اجازه مؤلف مجاز است.

mGhaed@lawhmag.com

www.mGhaed.com

از جمله هیئتهایی که به منظور پادرمیانی برای آزادی گروهانهای آمریکایی در زمستان سال ۱۳۵۸ به تهران آمدند یکی هم از کنتربری، مقرّ کلیسای انجیلی بود. بالاترین مقام روحانی آن کلیسا که در قرن شانزدهم پس از گسست انگلستان از واتیکان ایجاد شد اسقف است (ریاست عالیّه کلیسا را مقام سلطنت بر عهده دارد). برخی مقامها و رسانه‌های ایران که ظاهراً نخستین بار بود اسم چنین نهادی به گوششان می‌خورد عنوان رسمی فرستنده نامه شفاعت، دکتر رابرت زَنسی، که آن را «اسقف کنتربری» امضا کرده بود در ترجمه فارسی، «اسقف کانتربوری» خواندند و از او با نام «آقای کانتربوری» یاد کردند. در آن اوضاع و احوال، در خارج از ایران شاید چنین خطایی را به حساب دست‌انداختن گذاشته باشند، نه کم‌اطلاعی از نهادها و نام محلها. در آن روزها در ایران نادیده گرفتن عنوان رسمی مقامهای کلیسا امری عادی بود و حتی پاپ را هم که در آن ماجرا پا در میانی کرده بود در جراید نیمه‌رسمی و وعظها با عنوان «آقای پاپ» تحقیر می‌کردند. تا آگاهی از اصول نزاکت دیپلماتیک و رعایت احترامات فائقه راهی دراز پر از آزمایش و خطا در پیش بود.

اما مقامهای کشورهای دیگر توجه داشتند که در موارد مشابه بهتر است از مزاح بپرهیزند. در دی‌ماه ۱۳۶۷، هیئتی از سوی بنیانگذار جمهوری اسلامی نامه‌ای برای میخائیل گورباچف، آخرین صدر هیئت رئیسه شورایعالی اتحاد جماهیر شوروی، به مسکو برد. گورباچف ضمن پاسخی گرم به آن نامه، جانب احتیاط را از دست نداد. در نامه به او توصیه شده بود حالا که به مرام مارکسیسم پشت کرده است، به دام کاپیتالیسم غربی نیفتد و برای تقویت معلومات خویش، متون ابن عربی و ابن سینا را مطالعه کند. به روایت یکی از حاضران در آن جلسه، گورباچف سه ربع ساعت با خوشرویی به ترجمه نامه گوش داد. بعد شروع به صحبت کرد و گفت از گفتگوی فرهنگها استقبال می‌کند و

آن‌گاه یک مطلبی را با لبخند گفتند و سپس دوبار گفتند که «این مطلب را به عنوان شوخی می‌گویم.» و آن این بود که

¹ Mohammad Ghaed, "Violence and War as Means in the Dialogue of Cultures"; a chapter from *Injustice, Ignorance and the Purgatory: Cry and Whisper in the Dialogue of Cultures* (2003; to be published) .

«معلوم می‌شود حضرت امام از ایدئولوژی ما خوششان نمی‌آید. آیا می‌شود ما هم ایشان را به مکتب‌ان دعوت کنیم؟» و فوراً گفتند که این فقط شوخی بود. بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا. یکی دعوت به اسلام می‌کند، و یکی می‌گوید 'من شوخی کردم'.^۲

چرا مرد ملحد لازم می‌دید با احتیاط تأکید و تکرار کند که در دعوت از مرد خدانشناس به مارکسیسم قصدی جز مطایبه ندارد؟ دعوت متقابل، چه در رابطه افراد و چه در مناسبات دولتها، قاعداً عادی است: دعوت متقابل به سفر و دیدار، و دعوت متقابل به مطالعه مرام. گورباچف می‌دانست که دانشگاه‌های شوروی در زمینه فرهنگ ایرانی و متون اسلامی صاحب‌نظرانی برجسته دارند و اگر قرار بر مسابقه باشد به راحتی از عهده رقابتی پیروزمندان با هم‌تایان ایرانی‌شان برمی‌آیند. در سالهای پیش از آن، یکی از رنجش‌های نهانی مقام‌های فرهنگی ایران در بازدید از شوروی این بود که دانشگاه‌های آن کشور ابن‌سینا را، به استناد اهل بخارا بودندش، بخشی از میراث فرهنگی خودشان می‌دانند. اما در آن دیدارها جای یادآوری این نکته به مهمانان ایرانی نبود که در شوروی بیش از ایران درباره ابن‌سینا تحقیق و کار کرده‌اند، و اینکه تاکنون کمتر اثری در سطح کتاب *اسلام در ایران*، نوشته یک روس، در ایران تألیف شده است. می‌توان به گمانزنی پرداخت و تعبیرهای مختلفی به دست داد. گورباچف با این مطایبه قصد داشت یادآوری کند از مارکسیسم دست نکشیده و همچنان پیرو آن مکتب است. از سوی دیگر، گرچه ماجرای سلمان رشدی هنوز پیش نیامده بود،^۳ از پایان داستان گروگانگیری در سفارت آمریکا در تهران چند سالی پیش نمی‌گذشت و گورباچف توجه داشت که واکنش ایرانی‌های تندمزاج قابل پیش‌بینی نیست و نباید جان اتباع و منافع کشورش را به خطر بیندازد. ماجرای قتل فجیع وزیر مختار روسیه در تهران در زمان فتحعلیشاه گرچه از یادها رفته، در کتابها مانده است، و همچنین اجبار سفرا به پوشیدن جوراب قرمز و کفش سبز در ملاقات با شاه ایران، که روسها فقط پس از پیروزی در جنگ توانستند از آن رهایی یابند. بخشش عملی است ارادی، اما فراموش کردن ارادی نیست. به نظر فروید، فراموشی کامل وجود ندارد و هر خاطره‌ای، ولو کمرنگ، در جایی در گوشه کنارهای دور از دسترس ذهن می‌ماند. این چند ماجرا در روابط فرهنگی دو ملت را مرور می‌کنیم.

شکست در قفقاز، انتقام در پامناز

در سال ۱۸۲۸، اندکی پس از امضای عهدنامه ترکمانچای که دولت ایران را ملزم به پرداخت غرامت برای خسارات دومین جنگ میان دو کشور می‌کرد، دولت روسیه الکساندر گریبایدوف را به عنوان وزیر مختار به تهران فرستاد. گریبایدوف ۳۳ ساله که روشنفکری انقلابی و نمایشنامه‌نویس تراز اولی بود^۴ و در تدوین آن عهدنامه شرکت کرده بود، در تهران درگیر یک رشته دسیسه شد که از منابعی پنهان و آشکار در دولت و در حرمسرای فتحعلیشاه سرچشمه می‌گرفت. بحث‌انگیزترین اقدام او رسیدگی به مبادله اسیران جنگ‌های ایران و روس، و یکی از دسیسه‌چین‌ها الهیارخان آصف‌دوله، صدراعظم، بود که دو تن از دختران اسیر شده طی پیشروی‌های قشون ایران در قفقاز، در حرمسرای او بودند. گریبایدوف اصرار داشت این زنان ارمنی (که یکی از آنها چهارده سال داشت) شخصاً و حضوراً به او بگویند که آیا میل دارند در وضع فعلی بمانند یا به وطن خویش برگردند. صدراعظم، مانند دیگر کسانی که مالک چنین غنایمی شده بودند، می‌گفت این زنان اتباع ایران بوده‌اند و چون مسلمان شده‌اند ملاقات آنها با مرد نامحرم،

۲ آیت‌الله جوادی آملی، *کیهان*، ۶ بهمن ۱۳۶۷.

۳ فتوای قتل رشدی یک ماه و نیم پس از این دیدار صادر شد.

۴ الکساندر پوشکین، شاعر نام‌آور روس، که قبل از این وقایع با گریبایدوف آشنا بود، حین سفری در گرجستان دید جسد او را از تهران برمی‌گرداند تا بنا به وصیت خودش در دهی نزدیک تفلیس که موطن همسرش بود دفن کنند. پوشکین شرح آشنایی و مکاتباتش با گریبایدوف را در کتاب *سفر به ارزروم* آورده است.

بخصوص کافر اجنبی، جایز نیست. ظاهراً آن دو زن ابتدا میل به ماندن داشتند، اما بعداً نظرشان را عوض کردند و گفتند که می‌خواهند بروند.

گریبایدوف استدلال می‌کرد که این زنان چون زادگاهشان اکنون بخشی از امپراتوری روسیه است، اتباع آن کشورند و باید مبادله شوند، و زوجیت و تغییر دین آنها بدون رضایت صریح خودشان بی‌اعتبار است. ملتی دو بار شکست خورده و هفده شهر قفقاز را از دست داده بود، و حالا مرد اجنبی می‌خواست وارد اندرونی‌ها شود تا زوجه‌های شرعی اعضای هیئت حاکمه را، گرچه کل هیئت حاکمه در چشم خلاق اعتبار چندانی نداشت، با خود ببرد. در ایران در چنین مواردی معمولاً سوءظن متوجه دسیسه‌انگلیسی‌هاست، اما در آن زمان، بریتانیا هنوز در تهران سفارت نداشت و در زمان وقوع این حادثه از دیپلماتهای انگلیسی کسی در تهران نبود.^۵

حدس‌وگمان‌ها در جهات و جوانب دیگر هرچه باشد، واقعیت ثبت شده این است که دیپلمات جوان پرغرور و پرخاشگر روسی نه تنها برای حکومت، طرز فکر و سبک زندگی مردم آسیا پیشیزی ارزش قائل نبود، بلکه آداب سیاسی و نزاکت دیپلماتیک را حتی به نحو رایج در خود اروپا — مثلاً پس‌دادن بازدیدها بر حسب درجه و مقام افراد — شاید به عمد رعایت نمی‌کرد. با قدرتمندان تهران و تبریز در برابر چشم نوکران و اطرافیان‌شان رفتاری داشت که گویی چون به‌عنوان دولت در جنگ شکست خورده‌اند به‌عنوان فرد از حیثیت شخصی نیز ساقط شده‌اند. در باریابی دوم به حضور فتحعلیشاه، گریبایدوف نسخه‌ای از معاهده ترکمانچای در دست داشت، با این توجیه که نسخه امضاشده از سوی وزیر خارجه روسیه است. اگر این ژست نالایم برای تحقیر و آزرده‌ن‌شاه کافی نبود، طبق امتیازی که در همان معاهده به دست آمده بود و در تاریخ ایران سابقه نداشت، در حضور شاه نشست و چندان به نشستن ادامه داد که شاه عصبی شد و، برای پایان دادن به شرفیابی، گفت: «دستور مراجعت.» گریبایدوف این حرف را به معنی دستور اخراج از ایران و مراجعت به روسیه، و اهانتی به خویش و به امپراتور روسیه تلقی کرد و بیدرنگ یادداشتی شدیدالحن برای وزیر خارجه ایران، میرزا ابوالحسن‌خان، فرستاد. وزیر خارجه با این توضیح که عبارت شاه دستوری است عام و عاری از اهانت، کوشید موضوع را رفع و رجوع کند. در عین حال، به وزیر مختار تذکر داد که در شرفیابی‌اش به جای عناوین صحیح 'شاهنشاه' و 'قبله‌عالم'، فقط کلمه 'شاه' به کار برده است.^۶

گریبایدوف، با این تصور که نماینده قدرتی اروپایی و فاتح است، نه تنها موازین دیپلماتیک را رعایت نمی‌کرد، بلکه در شرایطی که پرداخت غرامتهای سنگین به دولت روسیه فضای تهران را پرتنش کرده بود و نفسهای شاه پولدوست را به شماره انداخته بود، می‌خواست چندین اقدام بسیار دشوار را همزمان و بی پرداخت پول به مقامهای دولت ایران به انجام رساند، بی‌توجه به اینکه تهران سن پترزبورگ نیست و در ایران پیشکش و دستخوش بخشی علنی و اساسی از هر اقدامی است. زمانی که دختران گرجی خانه‌الهیاریخان را ترک کردند و معلوم شد تصمیم به رفتن گرفته‌اند،^۷ صدراعظم به میرزا مسیح، امام جمعه تهران، متوسل شد و از او حکم جهاد گرفت، و آدمهایشان را به سراغ ایلچی فرنگ فرستادند. پس از احکام جهاد برای دو جنگ با روسیه، این سومین فتوای جهاد طی پانزده سال بود. همچنان‌که بعدها، از جمله در ماجرای تنباکو، اتفاق افتاد، فتوای تحریم، قتل یا جهاد روی کاغذ نمی‌آید و معمولاً شفاهی است تا در صورت شکست بتوان از آن فاصله گرفت.

^۵ Laurence Kelly, *Diplomacy and Murder in Tehran*, "Gribyayev's Death and the British 'Conspiracy Theory'" (I.B. Tauris, London, 2002), pp. 205-222.

^۶ Ibid., p. 185.

^۷ نوشته‌اند که هر دو زن "در منزل یکی از علما" پناهنده شدند (تاریخ جنگهای ایران و روس: یادداشت‌های میرزا محمدصادق وقایع‌نگار: تهران، ۱۳۶۹: ص ۲۹۳). روایت دیگر می‌گوید وقتی زنان به سفارت روسیه رفتند، به پیشنهاد نوکران ایرانی گریبایدوف، هر دو را ناگه داشتند تا معلوم شود که آیا راضی به ماندن در ایران هستند یا نه. پس از آنکه دو زن تصمیم گرفتند تقاضای پناهندگی در سفارت روسیه کنند و به حمامی که جنب سفارت بود رفتند، الهیاریخان بیدرنگ دست به کار شد. (Diplomacy and Murder in Tehran, pp. 191-2.)

جماعتی مسلح به ساطور و شمشیر و کارد و چماق و پتک و تفنگ به سفارت روسیه در محله پامنار تهران (بنایی که امروز دفتر وابستهٔ بازرگانی آن است) ریختند، اموال سفارت را به غارت بردند، ساختمان آن را ویران کردند، تقریباً تمام کارکنان و اعضای سفارت، از جمله وزیر مختار، را سر بریدند و قطعه‌قطعه کردند، و پیکر گریبایدوف را سه روز در کوچه‌های تهران روی زمین کشیدند. نوشته‌اند سر گریبایدوف را در گودالهای اطراف تهران انداختند و هیچ‌گاه پیدا نشد.^۸ در روایتی دیگر، پیش از خاکسپاری در تفلیس دیدند که جسد یک دست ندارد. در روایت سوم، او را با زخمی که از دوئل سالهای پیش روی دستش مانده بود شناختند؛ یعنی جسد مثله شده بود و سر نداشت.^۹ شاه و تفنگچیان که از ترس نفس در سینه حبس کرده بودند یکی دو روز درهای ارگ دولتی را محکم بستند و منتظر ماندند تا غائله بخوابد. دخالت در اغتشاش می‌توانست رجاله را به طرف عمارات دیوانی، خانهٔ صدراعظم و حتی ارگ سلطنتی بکشاند. پس باید گذاشت غائله با کشتن ایلچی فرنگ و کارکنان سفارت، و غارت اموال آن از حرارت بیفتد. تنها یکی از کارکنان سفارت که لباس ایرانی پوشیده بود توانست از مهلکه بگریزد و خود را به مسکو برساند. روایت این شخص، گرچه در مواردی جای بحث داشت، به عنوان گزارش رسمی دولت روسیه از آن ماجرا ثبت شد.

هیئتی ایرانی برای پیشگیری از یک جنگ دیگر با شتاب به مسکو رفت و توانست از تزار قول بگیرد که در صدد تلافی بر نخواهد آمد. تزار نیکلای اول که همداستانی گریبایدوف با طغیان افسران اصلاح‌طلب در مخالفت با به سلطنت رسیدن او در سال ۱۸۲۵ را از یاد نبرده بود، و به‌تازگی سرزمین‌های وسیعی را از ایران گرفته بود، پروندهٔ قتل وزیر مختار را مختومه اعلام کرد. اما حاصل آن جنگها برای دولت تزار فقط به دست‌آوردن سرزمین‌هایی سوق‌الجیشی در قفقاز، مبالغ‌هنگفتی پول و خلاصی از شریک روشنفکر ناراحت نبود؛ به اجبار در کوتاه‌آمدن در یک تضاد فرهنگی و رسم دویست‌سالهٔ پوشیدن جوراب قرمز در حضور شاه ایران هم پایان داد. یکی از پیوسته‌های معاهده مقرر می‌کرد نمایندگان روسیه از این پس هنگام دیدار با شاه ایران ملزم نخواهند بود جوراب قرمز به پا کنند و، چنانچه شاه نشسته باشد، ناچار نخواهند بود در سراسر شرفیابی بایستند. جوراب قرمز هم داستانی دیگر داشت. اما پیش از آن، مروری بر زمینهٔ واقعه از دیدگاه روانشناسی اجتماعی.

شکست و محکومیت به شکست

ماجرای جنگهای ایران و روس از موضوعهای مورد علاقه جامعهٔ کتابخوان ایران نیست. در مقایسه با کتابها و مقالاتی که پیوسته پیرامون نهضت مشروطیت منتشر می‌شود، گویی جامعهٔ ایران آن تحولات بسیار مهم قرن نوزدهم را مربوط به عصر ماقبل تجدد و تاریخ عهد باستان تلقی می‌کند. در واقعیت تاریخی، اندیشهٔ تجدد هنوز وارد ایران نشده و قشر منورالفکر شکل نگرفته بود. بنابراین، دست کم در این مورد، گناهی پای روشنفکران لامذهب نوشته نشد. مقدمات جنگ با قدرتی اروپایی که پیشتر با ارتش ناپلئون جنگیده بود، در فضایی کاملاً اصیل و سنتی در اندرونی پادشاه و با کمک مجتهدانی که برخی را خود او از نجف به قم آورده بود فراهم گشت. تنها نکتهٔ به یادمانده از آن شکستها، اصطلاح «قرارداد ترکمانچای» است که به عنوان کنایه و استعاره به کار می‌رود. در هر حال، در این جا محور بحث ما نه وقایع تاریخی، که روانشناسی سیاسی و اجتماعی است. از این رو، تصویری به دست بدهیم از تعبیر قابل استنباط از رفتار بازیگران آن صحنه در برابر دو جنگ و قتل یک دیپلمات در تهران. پرداخت گرامتهای سنگین به دولت روسیه روحیهٔ فتحعلیشاه را که به حسست شهرت داشت خرد کرده بود. هر دو

^۸ یوری نیکلایویچ تینانوف، مرگ وزیر مختار، ترجمهٔ مهدی سبحانی (امیرکبیر، ۱۳۵۶)، ص ۴۵۰.

^۹ *Diplomacy and Murder in Tehran*, pp. 199-200.

باری که علما و حجج اسلام فرمان جهاد دادند، او توقع داشت مردم شمشیر و قمه و تفنگ چخماقی‌شان را بردارند، به کوههای قفقاز بروند، خودشان را به امید غنیمت و چپاول به کشتن بدهند و سبیل او را هم چرب کنند — یعنی فتوحات تعاونی به شیوه ایل‌های چادرنشین و طوایف صحراگرد. اما جنگیدن با ارتش‌های اروپایی به شیوه نوین خرج داشت و محتاج تدارکات و تدبیر بود. اگر شاه اندکی جرئت خطرکردن می‌داشت، پس از واقعه قتل گریبایدوف احتمالاً با قدری بلوف‌زدن می‌توانست بخش مهمی از معاهده ترکمانچای را ملغاً کند (گرچه تزار پس از واقعه گریبایدوف پانصد هزار تومان از غرامت جنگ را بخشید). اما وحشت فتحعلیشاه نه از قوای روس، بلکه از غائله‌ای دیگر در تهران و تبریز و هجوم عوام به ارگ سلطنتی بود. دیده بود که فتوای علما اگرچه در میدان جنگ چندان کارساز نیست، در پامنار مؤثر واقع می‌شود. در نامه پوزشخواهانه‌اش به تزار درباره غائله به پا کردن امام جمعه تهران و برانگیختن «جُهال شهر» به کشتن وزیر مختار روسیه و همراهان او نوشت:

هر که را از اهالی دارالخلافه گمان می‌رفت که در این کار زشت و کردار ناسزا اندک مدخلیتی تواند داشت به اندازه و استحقاق سیاست و حد و اخراج بلد نمودیم. حتی داروغه شهر و کدخدای محله را نیز به همین جرم که چرا دیر خبردار شده‌اند ... عزل و تنبیه کردیم. بالاتر از همه اینها، پاداش و سزایی بود که نسبت به عالی‌جناب میرزا مسیح وارد آمد. با مرتبه اجتهاد در دین اسلام و افتخار و اقتدایی که زمره خواص و عوام به او داشتند، بواسطه اجتماعی که مردم شهر هنگام حدوث غائله ایلچی در دایره او کرده بودند گذشت و اغراض را ... شایسته ندیدیم و شفاعت هیچ شفیع توسط هیچ واسطه‌ای در حق او مقبول نیفتاد.^{۱۰}

میرزا مسیح، امام جمعه تهران، به جرم راه‌انداختن این غائله، به دستور فتحعلیشاه ایران را ترک کرد و به عبات رفت. موقعیت سلسله نوپای قاجار هنوز تثبیت نشده بود. طرح همیشگی در تاریخ ایران برای همه سلسله‌ها (به استثنای صفویه و قاجاریه) عبارت بوده است از یک بنیانگذار مقتدر، اضمحلال دولت در نتیجه بردهای خونین بر سر جانشینی او، و سپس جانشین او که کارش با انقراض سلسله به پایان می‌رسد. ماده‌ای در عهدنامه ترکمانچای دولت روسیه را متعهد به حمایت از ادامه سلطنت در فرزندان عباس میرزا می‌کرد، که تلویحاً به معنی تحت‌الحمایگی ایران بود. از این رو، دلمشعولی عباس میرزا، به عنوان فرمانده قشون که درباره چند و چون حکومت و سیاست در ایران توهمی نداشت، عبارت بود از حفظ موهبت سلطنت در فرزندان خویش که شخصاً به برکت عهدنامه ترکمانچای به دست آورده بود. عباس میرزا حاضر نبود حمایت قطعی روسیه از شخص خویش و نیز منافع واقعی‌اش را در جنگی به خطر بیندازد که می‌دانست قشون ایران هرگز برنده آن نخواهد بود. او پیشتر هم کشانده شدن به جنگ دوم با روسیه را توطئه‌ای از سوی طرفداران دهها برادر ناتنی‌اش در حرمسرای پدرش تلقی کرده بود (عباس میرزا چون مادرش از طایفه قاجار بود ولیعهد شد). رقیبانی متعدد در ارکان حکومت نه تنها آرزومند ناکامی مجدد او، بلکه برافتادن قاجاریه پس از شکست در جنگ‌های پیاپی بودند. تفصیل آن جنگ‌ها از حیطه این بحث بیرون است، اما به این نکته اشاره کنیم که وقتی عباس میرزا در نبرد گنجه آتش سنگین توپخانه ارتش روسیه را دید، دستور داد فرزندان‌ش را به عقب جبهه ببرند. تا آن زمان رسم بود که شاهزادگان از نوجوانی در جنگ‌ها حضور داشته باشند. اما این رسم به عهده برمی‌گشت که آتش متمرکز توپهای دقیق هنوز وارد کارزار نشده بود. نفرات مزدور، تعلیم‌ندیده و بی‌تجهیزات او که به امید غنایم می‌جنگیدند، با دیدن فرار شاهزادگان، دست از نبرد کشیدند و گریختند — و مقاتله اسلام و کفر پایان یافت.^{۱۱}

^{۱۰} دستخط‌های عباس میرزا و تاریخچه مختصر جنگ‌های ایران و روسیه، ص ۳۹-۳۸.

^{۱۱} احوالات و دستخط‌های عباس میرزا قاجار نایب‌السلطنه و تاریخچه مختصری از جنگ‌های ایران با دول روسیه و عثمانی، تألیف ابوالقاسم لاجینی (بنگاه مطبوعاتی افشاری، تهران، بدون تاریخ، احتمالاً حوالی ۱۳۲۶ شمسی)، ص ۱۶؛ یادداشت‌های میرزا محمدصادق وقایع‌نگار، ص ۲۴۹.

در روسیه کمتر کسی به یک جنگ دیگر با ایران علاقه نشان می‌داد. کشور گرفتار رقابتهای متعدد و جدی در اروپا و در مرز عثمانی بود؛ انقلاب صنعتی در غرب اروپا، بخصوص انگلستان و آلمان، شروع شده بود و روسیه باید برای همراهی و مقابله با آن مهیا می‌شد؛ تمام بخشهای ارمی‌نشین و غیر مسلمان شمال ایران را تصرف کرده بود و پیشروی به طرف جنوب را سودمند نمی‌دانست؛ و پادرمیانی سفیر بریتانیا برای کاهش غرامت درخواستی روسیه از ایران در هنگام عقد معاهده ترکمانچای به این معنی بود که حضور بریتانیا از این پس بخشی از هر توافقی بین ایران و روسیه است. ژنرال پاسکیه‌ویچ، فرمانده قوا، و نسلزود، وزیر خارجه، پس از واقعه قتل گریبایدوف به غرضهای تهدیدآمیز ادامه می‌دادند بی‌آنکه واقعاً بخواهند دست به کاری بزنند. پاسکیه‌ویچ، در نامه‌ای به عباس‌میرزا، دلیلی نمی‌بیند که در ابراز تحقیر عمیق خویش نسبت به ایران و ایرانی زیاد رُک نباشد چون خوب می‌داند که حریف چند مرده حلاج است:

آذربایجان را خواهیم گرفت بدون اینکه هرگز آن را به شما پس بدهم. و دیگر امید رسیدن به تاج و تخت سلطنت از برای شما نخواهد بود... استقلال سیاسی شما در دست ماست... ما می‌توانیم در آسیا هر مملکتی را مسخر کنیم و هیچ‌کسی هم غمی به خود راه نخواهد داد. در فرنگستان هر گره زمین ممکن است باعث جنگهای خونین بشود. عثمانی برای موازنه اروپا لازم است ولی دول اروپا نگاه نمی‌کنند ببینند کی در ایران حکومت می‌کند.^{۱۲}

تزار از گریبایدوف بیزار بود و میل داشت از روسیه خارج شود اما به اروپا، جایی که قلم و افکار انقلابی‌اش می‌توانست مهاجران در تبعید را تشویق به انقلاب در روسیه کند، نرود. از این رو، او را به بیغوله‌ای به نام طهران فرستاد که بنبستی در همان نزدیکی بود. و پایان کارش را به حساب «عجول بودن، تعصب و عدم درک او از آداب و سنن جاهلان رجّاله‌های ایرانی»^{۱۳} گذاشت. تزار می‌دانست که همکاران وزیر مختار رفتار شلوغکارانه‌اش را نکوهش می‌کردند. به این معادلات، عاملی نهایی نیز بیفزاییم: در روسیه مردم حدی از حقایق برای نظام مستقر قائل بودند و پدیده‌ای که بعدها ماشین جنگی ارتش خوانده شد هرچه بیشتر شکل می‌گرفت. در ایران ارتش حرفه‌ای وجود نداشت و توده مردم به‌طور موروثی آموخته بودند که هر حکومتی ظالم است و چه بهتر که هرچه زودتر سرنگون شود. نتیجه‌ای کلی از این تأملات به دست می‌آید: وزن تک‌تک رقابتهای حسادتهای چندجانبه در ایران بیش از خصومت هر جناح نسبت به دشمن خارجی بود. در روسیه نیز روابط قدرتمندان از دشمنی شخصی و ایدئولوژیک و انواع خرده‌حساب عاری نبود، اما سرانجام، چیزی به نام دولت و منافع ملی وجود داشت که در حکم لنگرگاه و فانوسی دریایی عمل می‌کرد. در ایران، فقط طوفان وجود داشت، بی هیچ فانوسی، ناخدایی یا لنگرگاهی. عین همین سناریو را می‌توان در تمام تحولات بعدی ایران دید: در سال ۱۲۹۹، در سال ۱۳۲۰، در سال ۱۳۳۲، و غیره تا امروز که این سطور نوشته می‌شود. در ایران، تسلیم شدن به دشمن فرضی یا واقعی خارجی مطلوب‌تر از سازش با رقیب داخلی است. همه جناحها، سلسله‌ها و خرده‌فرهنگ‌هایی که به طریقی و به گونه‌ای طی دوره‌ای از میدان به در رفته‌اند معتقدند که در واقع از نیروی خارجی شکست خورده‌اند. در شکست از نیروی خارجی، هر نیرویی که باشد به این شرط که قوی‌ترین باشد، توجهی غایی و نیازی خودآزارانه نهفته است که همه به یکسان به آن احتیاج دارند و از آن لذت می‌برند. اعترافی دردناک به اینکه یک فکر امکان تحقق و بخت پیروزی نداشت بسیار دشوارتر از آن است که «ثابت» شود توطئه‌ای خباثت‌آمیز در کار بود. در مورد اول، منتقدان به چندوچون‌هایی آزردهنده دست خواهند زد، در حالی که فرض دوم تا ابد «قانع‌کننده» است.

در این شرح اجمالی از برخورد دو فرهنگ با پس‌زمینه دو جنگ، از جنگ اول با روسیه در سال ۱۸۱۳ که به

^{۱۲} دستخط‌های عباس‌میرزا و تاریخچه مختصر جنگهای ایران و روسیه، ص ۱۶.

^{۱۳} *Diplomacy and Murder in Tehran*, p. 198.

شکست ایران و معاهده گلستان انجامید ذکر نکردیم. همچنین از غرامتهای سنگین عهدنامه ترکمانچای که نه تنها خزانه را خالی کرد بلکه سبب شد بخشی بزرگ از ذخایری که نادرشاه افشار در دهلی غارت کرده بود و بعدها به دست آغامحمدخان قاجار افتاد روانه مسکو شود. درک مقدار آن غرامت برای خواننده امروزی به ارائه نرخ ثابت طلا نیاز دارد و ما را در جزئیات غرق می‌کند. به ماجرای مسلمان شدن شخصی به نام میرزا یعقوب، پناهنده شدن او به سفارت روسیه و کشمکش بر سر پول هنگفتی هم که نزد او بود نپرداختیم. پرداختن به همه این جزئیات کتابی مستقل می‌طلبد که امید در ایران نوشته شود، گرچه پاره‌ای موانع — از جمله، نقش فتواها — ممکن است انتشار آن را تا حدی دشوار کند.

صدها متن و مقاله و کتاب درباره توطئه‌های خارجی‌ان در ایران انتشار یافته بی‌آنکه تصویری در خور اعتنا از خصوصیات فرهنگی‌های دیگر در آنها ترسیم شود، به این سبب که نگارندگان آن کتابها اطلاعات گسترده‌ای از درون فرهنگهای دیگر نداشته‌اند و به تصدیق بلا تصور قانع بوده‌اند. موفقیت آن مؤلفان عمدتاً در یافتن صداره جای پای توطئه استعمار است؛ در واقع یعنی توضیح نکته‌های پیچیده، یا ناخوشایند از نظر غیرت ملی، به کمک عواملی تعریف نشده. کتابی جامع درباره عللی که سبب‌ساز قتل گریبایدوف شد به کلیشه سنتی توطئه‌مداری در فرهنگ ایران تعادل می‌بخشد و نشان می‌دهد که تهران آن زمان — و شاید همه زمانها — محیطی بود سراسر نفاق و دروغ، و پر از اشخاصی که جز منافع فوری خود پروای دیگری نداشتند.

پیشتر اشاره کردیم که انسان وقتی خصلتی را به دیگران نسبت داد، به دشواری قانع می‌شود که آن را پس بگیرد و به خویش برگرداند. درست‌تر این است که بگوییم بینهایت بعید و بلکه ناممکن است. در آن سو، روسیه که در صدد تحکیم موقعیت و توسعه قلمرو خویش بود با سنجیدن زمینه و تمهیداتی در میان جمعیت مسیحی و ارمنی قفقاز که همواره از سوی مسلمانان تحت فشار بودند، سرزمین‌هایی را تصرف کرد. بریتانیا، در عین اتحاد با روسیه، کوشید توپخانه ارتش عباس میرزا را باری دهد و، وقتی او شکست خورد، برای کاستن از غرامت جنگ میانجیگری کرد، در عین آنکه مراقب بود جنگ دیگری راه نیفتد و روسیه به مرز هندنزدیک‌تر نشود. پس از نزدیک به دو قرن، در انبوه نامه‌های شخصی و گزارشهای سیاسی و مکاتبات، در هیچ صندوقخانه و آرشیو و کتابخانه‌ای مطلبی در رد این معادلات علنی و آشکار به دست نیامده است.

در این سو، قربانیان به اصطلاح توطئه‌فرنگیان کوشیده‌اند هر مدرکی را که نمایانگر افکار واقعی‌شان باشد و نشان بدهد که بی‌وقفه دروغ می‌گفته‌اند از بین ببرند. و هر کتابی که حتی خود ایرانیان درباره رفتار ایرانیان در آن ماجرا نوشته‌اند سراسر آکنده از تعفن توطئه — به معنی زمینه‌چینی برای رسیدن به نتیجه‌ای معین در عین تفاوت فریبکارانه و بدخواهانه میان گفتار و رفتار و افکار — است. در روایتی که چندین صفحه وقف آن کردیم، در این طرف قضیه به زحمت بتوان حتی یک انسان شریف و راستگو، یا دو نفر یافت که صادقانه بر سر یک حرف بمانند (قائم مقام در تبریز نزد ولیعهد بود و در این وقایع نقشی تعیین‌کننده نداشت).

نوکران ایرانی گریبایدوف آتش این ماجرا را تندتر کردند و اگر سوءنیت و خودسری آنها نبود، شاید کار به فاجعه‌ای در آن ابعاد نمی‌کشید. گریبایدوف اجرای جزئیات را به نوکران طماع ایرانی‌اش می‌سپرد که از ضربه‌زدن به شاه و ولیعهد و هیچ‌کس و هیچ‌چیز رویگردان نبودند. وقتی او «اعلیحضرت همایونی قبله عالم» را در برابر همگان «شاه» خطاب می‌کند، می‌توان حدس زد که لحن سخن‌گفتش با نوکران ایرانی چندان بهتر نبوده است، و دور از انتظار نیست که این نوکران نابودی او را هم از صمیم قلب خواستار بوده‌اند. و وقتی بیفزاییم که گمان می‌رفت طلاهای غرامت جنگ در سفارت روس نگهداری می‌شود، می‌توان انگیزه رفتار عوام‌الناس لئیم را بهتر حدس زد.

پیشتر به این نکته هم اشاره کردیم که واقعیت از هر داستانی عجیب‌تر است. شرح دقیق و کامل آن جنگها، برخورد فرهنگها و معاهده ترکمانچای و قتل گریبایدوف می‌تواند از بسیاری رمانهای عشقی، پلیسی، سیاسی، جنایی

خواندنی‌تر و عبرت‌آموزتر از کار در آید. یکی از جنبه‌های سوزناک این رمان، عشق گریبایدوف به همسرش نیناست که اندکی پیش از عزیمت به ایران با او ازدواج کرده بود. گریبایدوف نه تنها مشتاق بود هرچه زودتر به تریبایاتِ اجرائی معاهده ترکمانچای در تهران فیصله دهد و نزد نینا به تفلیس بازگردد، بلکه احتمال دارد که زنانِ ارمنی ساکن حرمسرای قدرتمندانِ تهران او را به یاد عروسی محبوبش می‌انداخته‌اند، و از اینکه بربرهای ایرانی زنانی مانند نینا را مسلمان می‌کنند و مانند گوسفند در حرمسرا نگه می‌دارند بسیار خشمگین می‌شد. او گرچه با زبان و ادبیات ایرانی آشنایی داشت، اگر پخته‌تر می‌بود، شاید احساسات شخصی را از وظیفه بسیار دشوارش دور نگه می‌داشت و توجه می‌کرد که نمی‌توان برای هر دو سه نفری که به ترتیبی در این و آن جا ماندگار شده‌اند یک جنگ جدید راه انداخت. و نکتهٔ غریب این بود که، مانند تعدادی دیگر از اسیران گرجی و ارمنی، ظاهراً آن دو زن نیز ابتدا بیشتر مایل به ماندن در خانه‌های اعیان ایران بودند تا بازگشت به زادگاهشان در گرجستان. اما تشویق گریبایدوف، و فتنه‌گری نوکران ایرانی‌اش، آن دو را ترغیب کرد تا خانهٔ آصف‌الدوله را ترک گویند. این را هم کارمندان روسی سفارت در تهران دیدند و هم بعدها تزار و وزیر خارجه در مسکو فهمیدند.

روسها از بالا و با تحقیر به ایرانی‌ها نگاه می‌کردند اما (با استثنای نادر مانند گریبایدوف) می‌توانستند حدس بزنند که در ذهن این ملت چه می‌گذرد. در مقابل، ایرانی‌ها با ترس و حقارت به «روس منحوس» نگاه می‌کردند اما نمی‌توانستند حدس بزنند که در ذهن آنها چه می‌گذرد چون باید مدام مراقب رقیبان و دشمنان داخلی باشند. زمانی هم که بیم از دسایس رقیبان ندارند و نگران قدرت خویش نیستند، از فرهنگها و جهان‌بینی‌های ملل دیگر اطلاع چندانی ندارند و ترجیح می‌دهند در هر فرصتی کفار را ارشاد کنند. از این روست که بعد از این همه سال نبرد خونین و کشمکش ایدئولوژیک، درک مطایبهٔ مرد ملحد روسی، که گویی همه چیز را دربارهٔ همه کس می‌داند، همچنان برای ناظر ایرانی دشوار می‌نماید. بازگردیم به تقابل فرهنگها در داستان کفش و جوراب.

دو قرن دلخوری از جوراب قرمز

پیشینهٔ حضور فرستادگان غربی در این منطقه به عصر مغول و تیموریان بازمی‌گردد، اما پایهٔ آداب و آئین مشخص باریابی آنان به حضور حاکمان در زمان صفویه گذاشته شد. در زمان شاه طهماسب در قزوین به نخستین فرستادگان دولت هلند اجازه ندادند با کفش به حضور شاه بار یابند. حضور کفار نجس در محیطی اسلامی به اندازهٔ کافی اسباب ناراحتی می‌شد؛ راه رفتن‌شان با چکمه روی فرشهایی که مؤمنان از آنها برای نشستن و غذا خوردن و نماز خواندن هم استفاده می‌کردند از حد تحمل بیرون بود. از آن سو، هلندی‌ها که به هیچ‌رو زیر بار تعظیم به شاه و بوسیدن دست او نمی‌رفتند و توانسته بودند این بخش از مراسم را حذف کنند،^{۱۴} به از پا درآوردن کفشهایشان با اکراه تن دادند. این فرستادگان اتفاقاً، یا شاید بنا به مُد آن عهد، جورابهای قرمز به پا داشتند. از آن پس تا اواخر سلطنت فتحعلیشاه رسم بر این بود که فرستادگان سیاسی خارجی پیش از ورود به تالار باریابی و تقدیم استوارنامه، چکمه و جوراب‌هایشان را درآورند، جورابی قرمز رنگ با زانوبند بپوشند و روی آن کفشی سبزرنگ و پاشنه بلند به پا کنند.

^{۱۴} یک نمونه از فرهنگ پریپیچ و خم شرقی و طرز دسیسه‌چینی در دربارهای خاورمیانه: "عرض کردم نخست‌وزیر و وزیر خارجه در پیشگاه مبارک خیلی بی‌ادب هستند. اجازه بفرمایید آنها را ادب کنم. فرمودند 'تربیت آمریکایی و انگلیسی است. با این وصف تذکر بده.' عرض کردم کاش از روی تربیت باشد. می‌ترسم اینها بخواهند به مردم حالی کنند که خودشان هم [گهی] هستند که در مقابل شاه این طور رفتار می‌کنند. شاهنشاه خندیدند و فرمودند: 'ولی گمان نمی‌کنم این طور باشد چون دیده‌ای که وقتی من به اردشیر [زاهدی] دست می‌دهم جلو من زانو می‌زنند.' عرض کردم این هم کار بسیار بدی است. در پاریس که این کار را کرد، یک خبرنگار فرانسوی به من گفت: 'مگر شاه شما رفورمیست [اهل اصلاحات] نیست؟ چطور اجازه می‌دهد یک نفر وزیر به این صورت جلوی او زانو به زمین بزند؟' شاهنشاه از این عرض من خوششان نیامد. فرمودند: 'باید می‌گفتی این یک ترادبسیون [سنت] ملی است.' یا للعجب که تملق بزرگترین و باهوشترین و بزرگوارترین مردان را هم گمراهی می‌دهد." (یادداشت‌های علم، ۱۲ اسفند ۱۳۴۹؛ کتاب‌سرا، جلد دوم، چاپ دوم، ۱۳۷۷؛ ص ۱۷).

گستره برخورد فرهنگی را می‌توان در این نکته دید که مردان فرنگی در اماکن سربسته کلاهشان را از سر بر می‌دارند و بر سر داشتن کلاه در برابر زنان هم طبقه یا بالاتر و کلاً در حضور افراد ارشد را، بخصوص زمانی که آنها کلاه بر سر نداشته باشند، بی‌نزاکتی می‌دانند. آداب نزاکت نزد مردم مشرق‌زمین متفاوت است و مرد محترم باید همواره کلاه یا دستار یا شبکلاه بر سر داشته باشد^{۱۵} اما هرگز کفش به پا وارد مکان مفروش نشود. کلاً در نقاشیهای شرقی — شامل هندی، چینی، ژاپنی — سر برهنه نشانه شوری‌دگی، فقر یا احوال غیرعادی است. در فرهنگهای محلی و سنتی ایرانی‌ها، مردم آسیای میانه و عربها، امروزه نیز سر برهنه مرد نشانه ژولیدگی و بی‌قدر بودن او از نظر اجتماعی به حساب می‌آید.^{۱۶} ردیف مردانی که با کلاه لگنی به سر، و بدون کفش به پا، چهارزانو نشسته‌اند و ساعتها در حال تسبیح‌انداختن به نقش فرش زل زده‌اند در محیطهای روستایی و شهرهای کوچک ایران منظره‌ای عادی است. در این خرده‌فرهنگ‌ها، پوشش سر برای زنان نیز به همان اندازه واجب است. آزادی افراد در انتخاب پوشش را باید مربوط به تحولات فرهنگی پس از دهه ۱۹۶۰ در جهان جوانان گرفت.^{۱۷}

موضوع از آنجا پیچیده‌تر می‌شد که شاه و مقامهای دولت ایران هرگز در برابر افراد غیرخودی کلاهشان را از سر بر نمی‌داشتند. کلاه یکی از نشانه‌های شأن اجتماعی فرد به حساب می‌آمد و ندرتاً عکسی از شاهان و سران قاجار بدون کلاه باقی مانده است. ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه در این باره که آیا متوجه بوده‌اند نشستن با کلاه در سالن اپرا یا سر میز ضیافت در چشم مردم فرنگ تا چه حد مسخره است در سفرنامه‌هایشان نظری نداده‌اند. شاید برای شاه ایلیاتی غیرقابل تصور بود که کلاه مکمل به الماسی درشت را از سر بردارد و کله بی‌موی خویش را به تماشا بگذارد. شاید هم نگاههای کنجکاو بانوان فرنگ را به حساب جاذبه مردانه و جلال ملوکانه ذات همایونی خویش می‌گذاشته است. بر این قرار، فرنگیان را در وقت ورود به اقامتگاه شاه یا صدراعظم ایران ناچار می‌کردند کلاه را بر سر نگه دارند اما کفش را از پا درآورند، و می‌توان حدس زد که به این ترتیب کل مراسم برای سفرای اروپایی شکنجه‌ای پر از مضحکه بود و آنان شاید احساس می‌کرده‌اند شبیه «پرنده‌ای پاسرخ و کاکل‌دار»^{۱۸} یا شاید هم دلچک سیرک شده‌اند. «اروپائیان به پا کردن این نوع کفش و جوراب را نابخردانه و مسخره می‌دانستند».^{۱۹}

در سال ۱۸۲۸، روسها در ضمایم عهدنامه ترکمانچای ماده‌ای گنجانده‌اند که این مضمون که جوراب قرمز و کفش سبز کنار برود و در عوض، دیپلماتهای خارجی هنگام ورود به کاخ سلطنتی روی کفش خود گالش به پا داشته باشند و پشت در تالار باریابی، گالش را از پا درآورند.^{۲۰} حقی نشستن در حضور شاه ایران هم، که تا آن زمان سابقه نداشت، طبق همین معاهده به دیپلماتهای روسی داده شد. این حقوق، طبق قواعد دیپلماتیک، به همه ایلچی‌های فرنگ تعمیم یافت و اروپایی‌ها در وقت ملاقات با شاه ایران از درآوردن کفش و پوشیدن جوراب قرمز خلاص شدند و اجازه یافتند، یا در واقع به خودشان اجازه دادند، که بنشینند. اگر روسها ایران را در جنگ شکست نداده بودند احتمال داشت که غریبان تا سالهای سال مجبور باشند در دربار ایران جوراب قرمز بپوشند و در حضور شاه بایستند. رهایی از

۱۵ «پس از آن، شاه [سلیمان صفوی] به یکی از ... دو جوان خوشگل هلاندی که کاظم برودر نام داشت امر کرد که برخاسته ساقی بشود و به ما شراب بدهد. آن جوان که هرگز چنین مجلسی ندیده بود لرزان‌لرزان برخاسته مشغول کار شد. چون کلاهش را برداشته بود روی زمین گذارده بود شاه به او گفت کلاهت را به سر بگذار، زیرا که در ایران سر برهنه بودن خلاف ادب است.» (سفرنامه تاورنیه، ترجمه ابوتراب نوری نظم‌الدوله، کنابرفوشی تأیید، اصفهان، ۱۳۳۶، ص ۴۷۶).

۱۶ در هند، مردان فرقه سیک که همواره عمامه به سر دارند سرانجام توانستند خود را از اجبار به پوشیدن کلاه نظامی در ارتش معاف کنند. ۱۷ روز ۲۵ مرداد ۱۳۳۲، تریا، همسر محمدرضا شاه که با لباس ساده تابستانی همراه با او از ایران گریخته است، در فرودگاه بغداد از وزیر خارجه عراق می‌پرسد: «آیا می‌توانم بدون کلاه و دستکش به دیدن ملک [فیصل] بروم؟» (خطرات تریا، ترجمه موسی مجیدی، انتشارات سعادت، تهران، بدون تاریخ، ص ۹۰).

۱۸ مرگ وزیر مختار، ص ۴۳۰.

۱۹ دنیس رایت، انگلیسیها در میان ایرانیان، ترجمه لطفعلی خنجی (انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۹)، ص ۵۵.

۲۰ همان جا.

اجباری فرهنگی به پوشیدن 'لباس صحیح' و ایستادن در برابر شاه در حال جلوس بر تخت سلطنت، یکی از دستاوردهای کوچک پیروزی در جنگ بود. با این همه، مراسم تقدیم استوارنامه سفیران خارجی به شاهان ایران در سالهای بعد، گرچه تشریفات تاتاری و نمایشهای شرقی‌اش کاهش نیافت، به حالت ایستاده انجام می‌گرفت و چنانچه پس از آن قرار بر نشستن بود، همه می‌نشستند.^{۲۱}

بحثی بیشتر مسکوت و امروز داغ

ماده‌ای دیگر در عهدنامه ترکمانچای اتباع روسیه را از شمول محاکم قضایی ایران معاف می‌کرد. این ماده بر پایه اصل قدیمی کاپیتولاسیون، یا قضاوت کسولی، بود. در عصر ما، چند دهه پیش در ایران کاپیتولاسیون مضمونی بود بسیار داغ، اما از التهاب افتادنش به این معنی نیست که اصل مسئله حل شده باشد. موضوع کاپیتولاسیون که چند سالی در کارزار تبلیغاتی علیه رژیم پیشین به کار می‌رفت، بار دیگر به جایگاه اصلی‌اش در رابطه فرهنگی بازگشته است. موضوع از این قرار است: اسلام ادیان یهود و نصارا را به رسمیت می‌شناسد اما مسیحیت، برخلاف هر دو دین دیگر، فاقد شریعت است. گرچه کاتولیکهای مؤمن در باب مسائل روز از پاپ پرسشهایی می‌کنند که پاسخ به آنها به شکل رساله در اختیار همگان قرار می‌گیرد، این رساله‌ها بیشتر حالت بحث فلسفی دارند تا کتاب شرعیات در معنای اسلامی و یهودی. سایر مذاهب و فرقه‌های مسیحیت خود تصمیم می‌گیرند که امروز چه باید کرد. در جوامع مسیحی اصولی مفروض وجود دارد اما قوانین روزمره بر پایه اجماع عام وضع می‌شود. بر این قرار، در جوامع اسلامی، مسیحیان را، به عنوان کافر ذمی، از شمول احکام اسلام معاف می‌کنند. در مقابل، در جوامع مسیحی چیزی به نام احکام شریعت مسیح وجود ندارد که مسلمانهای ساکن آن جوامع بتوانند خود را از شمول آنها معاف بدانند. از زمان جنگهای صلیبی، این یکی از گرفتاریها در مراودات مسلمانان و مسیحیان بوده است که مقابله به مثل در نظام قضایی آنها عملاً ممکن نیست.

در عمل، مسلمانان در روزگار قدیم علاقه‌ای به سفر به قلمرو مسیحیت، آلوده شدن به شراب و گوشت خوک، نمازگزاردن بر فرشهایی آلوده به تماس باسگ، و تماشای مناظر معصیت‌بار اختلاط زنان با مردان اجنبی نداشتند (در تراژدی شکسپیر، اتللو، سردار اهل مراکش که به خدمت سنای ونیز در آمده است، هم قربانی دسیسه اطرافیان و هم قربانی برخورد فرهنگها می‌شود). گرچه دولت عثمانی در کشورهای اروپایی سفارتخانه داشت و گاه حکومتهای شمال آفریقا نمایندگانی به اروپا می‌فرستادند، ورود جهانگرد و بازرگان و محصل مسلمان به مغرب زمین پدیده‌ای است مربوط به قرون اخیر، یعنی زمانی که جوامع شرقی، علاوه بر قانون شرع، صاحب قانون عرفی هم می‌شدند.^{۲۲}

در ایران، اصل کاپیتولاسیون در زمان صفویه در نخستین مقاله نامه‌ای که دولت ایران با دولت فرانسه امضا کرد به رسمیت شناخته شد. ماده هفدهم از سندی که در سال ۱۷۰۸ میان نمایندگان لوئی چهاردهم و شاه سلطان حسین در اصفهان به امضا رسید می‌گوید: «کنسول فرانسه در خصوص جنایتهایی که عامل آنها فرانسوی باشد بنا بر قوانین فرانسه قضاوت می‌کند.»^{۲۳} بار دومی که این موضوع روی کاغذ آمد در عهدنامه ترکمانچای در سال ۱۸۲۸ بود. بنا به روال

^{۲۱} "وقتی وارد تالار شدم، شاه در انتهای سالن، بین دو صف از مقامات رسمی دربار قرار گرفته بود. شاه با لباس تمام رسمی و نشانهای مملکتی ایستاده و درست در نقطه‌ای قرار گرفته بود که نور خورشید از شیشه بلند پنجره پشت سرش به آن نقطه می‌تابید. به طور کلی، صحنه طوری ترتیب یافته بود که شاه برای ملاقات کنندگانی که در سایه قرار می‌گرفتند تشعشع و درخشندگی بیشتری داشته باشد." و اندکی بعد: "پس از خاتمه تشریفات، شاه مرا به طرف کتابخانه‌اش هدایت کرد... مرا دعوت به نشستن روی یکی از مبلها کرد و خودش را هم بدون تکلف روی مبل دیگری انداخت." (ویلیام سالیوان، *مأموریت در ایران*، ترجمه محمود مشرقی، انتشارات هفته، تهران، چاپ دوم، آذر ۱۳۶۱، ص ۸-۳۷)

^{۲۲} احتمالاً قدیمی‌ترین سفرنامه فارسی از دیدار غرب، *مسیر طالبی* نوشته میرزا ابوطالب خان، هندی ایرانی تبار است که سفرهای او در انگلستان طی سالهای ۱۷۹۹ تا ۱۸۰۳ را در برمی‌گیرد. نخستین محصل ایرانی را عباس میرزا برای تحصیل طب به همان کشور فرستاد.

^{۲۳} هربرت موریس، *محمد رضا بیک سفیر ایران در دربار لوئی چهاردهم*، ترجمه عبدالحسین وجدانی (گزارش فرهنگ و تاریخ ایران، چاپ دوم، ۱۳۶۲)، ص ۱۱.

رایج در روابط بین‌المللی، هر حقی که به اتباع یک کشور دوست داده شود اتباع همه کشورهای دیگر نیز از آن حق برخوردارند. به این ترتیب، دولتهای ایران طی دو قرن دوبار حق کاپیتولاسیون را برای فرنگیان به رسمیت شناختند، یک بار در زمان صلح و یک بار پس از شکست در جنگ.

در فراز و فرودهای سیاسی ایران در قرن بیستم، این اصل یک بار لغو، یک بار احیا و بار دیگر ملغا شد. اما روح آن زنده است زیرا همه اختلاف نظرهای حقوقی و قضایی بین ملل به جرم و جنایت به معنای متعارف بر نمی‌گردد. جنایت هر روز اتفاق نمی‌افتد، در حالی که جریان زندگی و برخوردهای فرهنگی ادامه دارد. ماده ۲۷ مقاله‌نامه سال ۱۷۰۸ ایران و فرانسه مقرر می‌دارد: «به فرانسویها اجازه داده می‌شود که شراب بسازند و در منازل خودشان بنوشند اما حق ندارند به مسلمانان بفروشند». پس از امضای مقاله‌نامه در اصفهان، دولت فرانسه پیشنهاد کرد نماینده‌ای از سوی ایران مهمان کاخ ورسای باشد، و شخصی اهل ایروان به نام محمدرضابیک به فرانسه اعزام شد. از جزئیات اسناد وزارت خارجه فرانسه درباره افتضاحاتی که این شخص در پاریس و ماریس و دیگر شهرهای فرانسه راه انداخت، اینکه در راه بازگشت به ایران زنی فرانسوی با خود آورد، اینکه بخشی از هدایای پادشاه فرانسه برای شاه ایران را در راه فروخت و خرج معشوقه کرد، و اینکه در ایروان، از ترس غضب شاه، دست به خودکشی زد می‌گذریم و تنها به یک نکته اشاره می‌کنیم. یکی از نجای دربار لویی چهاردهم که مأمور پذیرایی از محمدرضابیک شده بود، ضمن شکایت از خرج‌تراشی‌های نامعقول این شخص و هزینه‌هایی که بر خزانه دولت فرانسه تحمیل می‌کرد، درباره رفتار او به وزیر خارجه فرانسه گزارش داد:

هر زمان که از موعد کشیدن تریاکش دیری بگذرد چنان سب و وحشتناک می‌گردد و به نحوی دیوانه‌وار حرکت می‌نماید که به هیچ وجه نمی‌توان عنوان «فرستاده سیاسی» بر وی اطلاق کرد و الحاق در چنین موارد باید در غل و زنجیرش نگاه داشت.^{۲۴}

سیصد سال پیش، فاصله ایران و فرانسه از نظر قدرت نظامی و توان مالی به اندازه امروز نبود. طی این مدت، از جمله دگرگونی‌ها در روابط فرهنگی یکی اینکه کافر ذمی همچنان مجاز است در بلاد اسلامی مایعات ممنوع بیاشامد، در حالی که مدت‌هاست مسلمانهای ساکن بلاد کفر مجاز نیستند برخی مواد را حتی در حریم اقامتگاه خویش تدخین کنند. سبب این است که غیرمسلمان‌ها از شمول احکام اسلام معافند اما قوانین جوامع غربی بر پایه تشخیص ضرورت و اجماع است و استثنا برادر نیست، گرچه پاره‌ای اعمال گاه جرم شناخته می‌شود و گاه مباح دانسته می‌شود. در عمل، مسیحیان قرن‌ها پیش از بسته شدن قراردادی که پیشتر ذکر آن رفت موفق شده بودند خود را از اجبار به حضور در محاکم شرع برهانند. در مقابل، مسلمانان هرگز نتوانستند به امتیاز مشابهی دست یابند.

نخستین کسی که در ایران به بحثی فنی در این باب پرداخت دکتر محمد مصدق بود. در رساله‌ای که در سال ۱۲۹۲ پس از بازگشت از اروپا انتشار داد نوشت اجرای «قانون شرع که می‌گوید غیرمسلیم اگر با خودشان طرف باشند قانون آنها در حق خودشان اجرا می‌شود امروزه مضر به استقلال ایران و اسلام است.»^{۲۵} بحث مصدق در باب کاپیتولاسیون، قضاوت کنسولی و برون‌مرزی، دادرسی دوگانه و معافیت اهل مذاهب دیگر از شمول قوانین اسلام بود و اینکه چرا اجرای احکام شرع بناچار با کاپیتولاسیون همراه است. اصحاب محاکم شرع رفته‌رفته درستی این حرف را به تجربه درمی‌یابند. می‌توان گفت که کاپیتولاسیون نه از زمانی مشخص شروع شده و نه ملغاشدنی است؛ برآیند طبیعی تماس دو فرهنگ دینی از نوع مسیحیت و اسلام است. قانون اساسی جمهوری اسلامی در جایی که مقرر می‌دارد «اقلیتهای

۲۴ همان جا، ص ۶۶.

۲۵ کاپیتولاسیون و ایران، نوشته دکتر محمد مصدق، ذیحجه الحرام ۱۳۳۲ [۱۹۱۳ میلادی، ۱۲۹۲ شمسی]؛ تجدید چاپ با مقدمه و حواشی فریدون جنیدی؛ بدون تاریخ چاپ، احتمالاً ۱۳۵۷ یا ۵۸، ص ۷۵.

دینی در احوال شخصیه خویش آزادند،» شمول قوانین جاری کشور را منوط به این می‌کند که فرد در چه دینی به دنیا آمده باشد. یعنی کاپیتولاسیون.

امروز در بعضی کشورهای غربی، مسلمانها که به حد اقلیتهایی بزرگ — در مواردی، بزرگترین اقلیت — رسیده‌اند حقی مشابه می‌طلبند. برخی مسلمانهای مقیم آن جوامع می‌کوشند با استناد به اصل آزادیهای فردی و تکثر فرهنگی، خود را در احوال شخصیه‌ای مانند شیوه لباس پوشیدن و روابط درون خانواده از شمول قوانین کشور میزبان معاف کنند. در پاسخ به خواست آنها، استدلال می‌شود که در نظام قوانین لائیک، مفاهیم جرم و گناه منفک از یکدیگرند.^{۲۶} غریبان کاملاً توجه دارند که آنچه مسلمانها می‌خواهند دقیقاً معادل کاپیتولاسیونی است که مسیحیان از هزار سال پیش در جوامع اسلامی از آن برخوردار بوده‌اند. اما چنین معافیتی را نه می‌خواهند و نه، بنا به اصول، می‌توانند به جامعه مسلمانهای مهاجر بدهند. به بیان رایج در ایران امروز، چنین فشارهایی را در حکم تهاجمی فرهنگی می‌بینند که، اگر به موفقیت بینجامد، هرچه را غربیها طی چند صد سال در جهت جدایی جرم از گناه، و تفکیک اخلاق از قانون، رشته‌اند پنبه می‌کند. در برخورد فرهنگها، این از جمله مناقشاتی است که ده قرن پس از نخستین جنگ صلیبی دیگر بار با حدت و شدتی بیش از پیش مطرح می‌شود و نبرد بر سر کاپیتولاسیون شدت می‌گیرد. امروز عربهای پیکارجو شهروندان اروپایی را به گروگان می‌گیرند تا کشورهای متبوع آنها را برای تغییر در مقررات منع حمل نشانه‌های دینی در محیطهای آموزشی زیر فشار بگذارند. ظاهراً منطق پیکار-جویان این است که اروپایی‌ها چنین امتیازی را با پیروزی در جنگ به دست آوردند. پس مسلمانان هم در صورتی که در جنگ پیروز شوند خواهند توانست شرایط خود را تحمیل کنند.

روسها، و کلاً غریبان، خلاصی از اجبار در انتخاب نوع کفش و جوراب در دیدارهای رسمی، و آزادی خوردن و نوشیدن در ایران را به برکت جنگ، و پس از پیروزی در جنگ، به دست آوردند. همه قدرتهای بزرگ کلیات منافع و جزئیات فرهنگ خویش را با جنگ به مغلوبها تحمیل کرده‌اند و مغلوبها پس از ناکامی در جنگ پی برده‌اند که اشکالی در کار است و باید اوضاع اصلاح شود. امپراتوری عثمانی پس از شکست در برابر ائتلافی از پنج قدرت مسیحی در انتهای قرن هفدهم، در سال ۱۶۹۸ به معاهده کارلوویتس، در محلی به همین نام در اتریش امروزی، تن داد. این شکست سبب شد دولت عثمانی متوجه یک امکان مهم و یک کمبود مهم شود: امکان گسترش روابط دیپلماتیک و واردشدن در بازیهای سیاسی برای یارگیری و منزوی کردن دشمن؛ و کمبود از نظر جنگ‌افزارهای جدید. در بهره‌گیری از امکان اول، پای نمایندگان خارجی به استانبول باز شد و دولت سلطان دولتهای خارجی را تشویق کرد سفارتخانه تأسیس کنند. در زمینه دوم، هرکس را که مهارتی در ساختن و استفاده از توپ و تفنگ داشت و حاضر بود استخدام شود به کار گرفت.^{۲۷}

اما همه در همه حالات در تغییر آگاهانه طرز فکر خویش به یک اندازه موفق نمی‌شوند. اول، به این سبب که طرز فکر در بستری فرهنگی جریان دارد و رشد می‌کند، بستری که تغییر جهت آن به اندازه سد بستن بر رودخانه دشوار است. دوم، تغییر یک بخش از فرهنگ سبب ناهمخوانی با بخشهای دیگر می‌شود. حتی وقتی کسی مخالف استفاده از ابزار جدید نیست، دشواری در پیامدهای ناسازگاری فرهنگ ملازم وسایل جدید با سایر قسمتهای فرهنگ حاکم است که انسجام کل سیستم را به خطر می‌اندازد. حاکمان عثمانی متوجه فواید ابزار جدید بودند، اما وقتی کار

^{۲۶} در ایران زمانی نوشیدن الکل گناه بود اما جرم نبود، و کشیدن تریاک در ملأ عام نیز مباح بود. بعدها عمل دوم در ملأ عام جرم شناخته شد. امروز عمل اول، هم جرم و هم گناه است. دومی گناه نیست اما در ملأ عام جرم است. در عربستان هر دو عمل همواره هم جرم و هم گناه بوده است. در سالهایی که در ایران بیمارستان بر پا می‌شد، شیخ عبدالکریم حائری، مؤسس حوزه علمیه قم، در پاسخ به استفتاها نظر داد که گرچه نوشیدن الکل فعل حرام است، الکل در تماس با بدن به منظورهای طبیی نجس نیست.

^{۲۷} Bernard Lewis, *What Went Wrong?* (Oxford University Press, 2002), pp. 18-34.

به چاپ و چاپخانه می‌کشید، اساس نظام را در خطر می‌دیدند و چاپ متونی به ترکی، فارسی و عربی را مصلحت نمی‌دانستند. در چشم آنها چاپ متونی به زبانهای غیراروپایی معنایی جز تکثیر افکار الحادی، از جمله متون مربوط به انقلاب فرانسه، در میان عامه مردم نداشت.

پس از شکست در دو جنگ با روسیه، عباس میرزا، فرزند و ولیعهد فتحعلیشاه قاجار، تصمیم به اقتباس فناوری غربی گرفت و کسانی را برای تحصیل به غرب فرستاد. این به حرف آسان تر می‌آمد تا در عمل. آموختن فنون نظامی جدید به معنی ایجاد طبقه‌ای جدید از فن‌سالاران بود که فرهنگی جدید با خود به میدان می‌آورد. ناصرالدین شاه قاجار که، هم به‌طور شمی و هم با توجه به وضعیت جامعه عثمانی، به روشنی می‌دید ادامه چنین روشی یعنی همه خواهند کوشید با تحصیلات از نردبان سلسله مراتب اجتماعی بالا بروند و نظام موروثی در خطر خواهد افتاد، افکار پدر بزرگش را کنار گذاشت. او می‌دید که وقتی پسر آشپز اجازه می‌یابد به صدارت برسد، از نخستین اقدامهایش این است که خزانه داری را از دربار جدا کند و بعد باید رگ او را زد. اما درست به همین سبب که دنیا را مانند عکس ثابت می‌دید نه فیلم متحرک، از درک فرهنگ حرکت و جابه‌جایی در روابط انسان و اشیا عاجز بود و نمی‌توانست پدیده‌ها را، به اصطلاح اهل نقاشی و معماری، در پرسپکتیو قرار دهد. مثلاً پس از دیدن خندقهای اطراف برخی قلعه‌های قدیمی اروپا، هوس کرد در اطراف تهران نیز چنان خندقی بسازد. اما از دو نکته اساسی غافل بود. اول، آن بناها را کنار رودخانه ساخته‌اند، نه اینکه شهری بسازند و بعد اطراف آن نهر احداث کنند. آن خندقها در واقع رودخانه‌هایی‌اند که در آن سرزمین‌ها جریان دارد و در جایی فاقد رودخانه‌های پرآب و دائمی، ساختن خندق هوسی است بی‌معنی. دوم، کاربرد خندق به عنوان سپر محافظ شهرها به عصر پیش از اختراع توپ برمی‌گردد. جایی که توپ وارد شود و رودخانه‌ای وجود نداشته باشد، ساختن خندق به‌طور مضاعف بی‌معنی است. مهاجمان چنانچه توپ نداشته باشند خطری برای مدافعان مجهز به توپخانه به حساب نمی‌آیند؛ اگر توپ داشته باشند خندق، چه با آب و چه خشک، جلودار آنها نیست. 'استحکامات' هوس‌بازانه او در اطراف تهران تبدیل به گودالی شد که فقط به درد ریختن زباله و تولید مثل سگ و گربه‌های ولگرد می‌خورد. وقتی توجه کنیم چگونه قشونی کوچک اما مدرن را که پسر جاه‌طلبش، ظل‌السلطان، در اصفهان ایجاد کرده بود نابود کرد و حتی حاضر نشد آن را در اختیار بگیرد، شدت محافظه‌کاری او در مخالفت با پدیده‌های جدید و فکر نو را بهتر می‌توان دریافت.

انواع دیگری از گفتگو بین فرهنگها

در قرن نوزدهم، دولت تاجر مسلک بریتانیا با تجارت برده مخالف بود اما با اعتیاد به تریاک مخالفتی نداشت (در خود انگلستان که پهن کردن بساط تریاک رایج نبود، کسانی این ماده را می‌بلعیدند و حتی در این باره کتاب نوشته‌اند). از این رو، در شمال آفریقا با برده‌داران، که شماری از آنها مسلمان بودند، می‌جنگید و در چین با کسانی که استعمال تریاک را نکوهیده می‌دانستند. برای امروزی‌ها نکته حیرت‌آور تنها این نیست که ارتشی نیرومند برای دفاع از خرید و فروش ماده‌ای مخدر به آن سر دنیا لشکر بکشد. کیانلونگ، امپراتور چین، در سال ۱۷۹۳ در نامه‌ای به پادشاه بریتانیا اعلام کرد: «ما همه چیز داریم. من برای اشیای عجیب و مبتکرانه ارزشی قائل نیستم و ما برای مصنوعات کشور شما مصرفی نداریم.»^{۲۸} عجیب‌تر اینکه گیرنده نامه، جرج سوم، در سال ۱۸۱۱ به سبب جنون ادواری از سلطنت کناره گرفت، اما جنون او مانع جنگ پیروزمندانۀ کشورش با همه رقیبان تجاری نشد. خرد خودکفای امپراتور چین هم کشورش را از شکست در برابر نیروی دریایی بریتانیا، که به از دست رفتن هنگ‌کنگ انجامید، نجات نداد. خوب که نگاه کنیم، جنگ است که سرنوشت ملتها را تعیین می‌کند و خرد و جنون زمامداران در میدان

جنگ معنی می‌یابد. در تقابل و تنازع فرهنگها، طرز تفکر ایلیاتی منحصر به قاجاریه، و جنون، خفیف یا شدید، منحصر به شاهان یک کشور خاص نبود.

در همان زمان که چین می‌توانست چندین سال در برابر نیروی دریایی بریتانیا مقاومت کند، قوای محمدشاه قاجار با نخستین فشار کشتیهای توپدار بریتانیا بر بوشهر تسلیم می‌شد. امروز چین به حد قدرتی جهانی رسیده است و، با تکیه بر ارتشی مدرن، می‌تواند هنگ‌کنگ را از بریتانیا و ماکائو را از پرتغال پس بگیرد. فاصله قدرت مالی ایران و بریتانیا از قرن نوزدهم تا قرن بیستم به همان اندازه ژرف‌تر شده که توان مقاومت آن در برابر ارتشی غربی و مدرن، توان مقاومت ارتشهای خاورمیانه همان چند ده ساعت و چند روزی است که در قرن نوزدهم بود، اما فاصله اقتصادی میان اروپا و خاورمیانه به حدی رسیده که این دو قابل مقایسه نیستند.

این حرف کلارویتی اتریشی که جنگ ادامه سیاست است تبدیل به گفته‌ای مشهور شده، اما صلح را هم می‌توان، به نوعی، ادامه جنگ دانست. هنگ‌کنگ تقریباً در همان زمانی از چین گرفته شد که بحرین از ایران. چینی‌ها نزدیک به صد و پنجاه سال بعد، با ترکیبی از قدرت رزمی و مذاکره، توانستند هنگ‌کنگ را پس بگیرند. در ایران، پیش از خروج نیروهای بریتانیا از خلیج فارس در ابتدای دهه ۱۹۷۰، پشت درهای بسته توافق شد که دولت ایران به نتیجه همه‌پرسی در بحرین تن بدهد و در عوض، سه جزیره از جزایر خلیج فارس متعلق به این کشور باشد. همه‌پرسی بحرین در جهان به رسمیت شناخته شد و کشور جدید در صف کشورهای نواستقلال جا گرفت، اما توافق بر سر مالکیت جزایر سه‌گانه روی کاغذ نیامد زیرا شاه خیال می‌کرد چنین کاری یعنی خارجیان حاکمیت کشورش بر بخشی از سرزمین خویش را تأیید کنند. نتیجه آن کار زیر جلی را امروز می‌بینیم.

قضیه‌ای هم که در پی می‌آید تقریباً در هیچ جا ثبت نشد. اسدالله علم، وزیر دربار، در یادداشتهای روزانه‌اش در همان ایام می‌نویسد:

شاهنشاه فرموده بودند به سفیر انگلیس بگویم از رویه انگلیس نسبت به جزایر خلیج فارس خیلی ناراضی هستند، زیرا هیچ تکانی نمی‌خورید.... راجع به حق حاکمیت بر آنجا [سفیر] گفت: 'همین قدر که که آن جا را اشغال کنید کار تمام است.' درست انگلیسی فکر می‌کند! من هم همین عقیده را دارم. شاهنشاه امر فرموده بودند امر مهم دیگری را به سفیر انگلیس بگویم و آن این بود که وساطت کند قرضی با ربح کم از کویت بگیریم — در حدود صد میلیون پوند. هرچه از این بابت گرفتیم ... اسلحه و مال‌التجاره از خود انگلیس خواهیم خرید. در حقیقت شاهنشاه رشوه‌ای هم دادند.... ضمناً گفتم این مطالب را جز شاهنشاه و شما و من کسی نمی‌داند و به حساب قروض ایران هم نخواهد رفت.^{۲۹}

ترجمه این داد و ستد پنهانی و بیرون از اسناد رسمی دو دولت، با توجه به تفاوت «ربح کم» مورد نظر شاه و نرخ بهره در بازار مالی، رشوه و حق‌السکوت بود. علم که به روشنی می‌بیند معنی این کار چیست، کلمه «رشوه» را — همراه با کلمه «حقیقت» — در بیانی به کار می‌برد که بیشتر به طعنه می‌ماند. همچنان که فتحعلیشاه گمان می‌کرد روس منحوس قابل مقاومت نیست و آدم عاقل بهتر است کیسه خود را بچسبد، جانشین بعدی او هم اگر به جای رفتن پی «قرضی با ربح کم»، در مقابل دست‌کشیدن از بحرین اسناد محکمی درباره جزایر سه‌گانه دست و پا می‌کرد، وضع ایران با چین قابل مقایسه می‌شد. توان رزمی دولت ایران از زمان محمدشاه قاجار تا سال ۱۳۵۰ چند صد برابر شده بود، و همچنین قدرت مالی‌اش. اما هیچ‌کدام اینها برای ایستادگی در برابر نیروی غربی کافی نبود، زیرا طرز فکر همان بود که صد و سی سال پیش از آن.

در این مورد که «آن جا را اشغال کنید کار تمام است»، حق با سفیر بریتانیا بود — اما برای کسی که جنگاور باشد.

خود آنها همواره به همان شیوه عمل کرده بودند. به نظر ناپلئون بناپارت، حرف حق از لوله توپ، و در گفته‌ای عامیانه در فارسی، صدای ساز فردا صبح در می‌آید. فردای همان روز، وزیر دربار در یادداشت‌هایش نوشت:

عرض کردم آیا ارتش ما قدرت و ارزش یک چنین تعهدی را دارد؟ از کلمه ارزش شاهنشاه برآشفته شدند ولی من وظیفه خود دانستم که این شک خود را به عرض برسانم. باز هم فضولی کردم و عرض کردم که شاهنشاه، سان و دفیله غیر از عمل جنگ است. بی‌جهت عصبانی نشوید. شما که می‌خواهید سیادت خلیج فارس را در دست بگیرید، در مورد ارزشهای خودتان نباید دچار اشتباه باشید.^{۳۰}

و ارزش نظامی: «تعجب من از اینکه شاهنشاه در روز رژه زیرپیراهن ضدگلوله پوشیدند همیشه باقی خواهد ماند. از مذاکرات نفت بسیار راضی بودند ولی از رژه ناراضی بودند. سربازان خوب راه نرفتند. فرمودند 'اگر خوب جنگ می‌کردند راه رفتن را به آنها می‌بخشیدم. ولی می‌ترسم نه جنگ بکنند، نه هم که راه می‌روند.' به ارتشبد جم، رئیس ستاد، فرمودند 'اگر وضع ارتش به همین منوال باشد ناچار باید بروید در خانه‌تان استراحت کنید.'^{۳۱} و مدتی بعد: «راجع به پولی که باید به حساب ریخته می‌شد و نشده بود خیلی اوقات تلخ بودند.» و فردای همان روز:

عرض کردم آن پولی که باید به حساب ریخته می‌شد انجام شده است. از این جهت راضی شدند. البته پول متعلق به خودشان نیست، مربوط به خرید تانکهاست، ولی فرق نمی‌کند، شاه به کار کشور به اندازه کار خودشان علاقه‌مندند.^{۳۲}

اگر جنگ ادامه سیاست باشد، و اگر سیاست با هدف یافتن راههایی جدید برای ایجاد درآمد باشد، پس جنگ هم، در اساس، نوعی کاسبی است. اما جنگاوران گرچه کاسب هم هستند، پولکی نیستند. آدم پولکی نمی‌تواند جنگجوی خوبی باشد. نیازی نیست گفتگو میان فرهنگها حتماً پشت میکرفن و در برابر دوربین تلویزیون انجام گیرد. طرز جنگیدن، صلح‌کردن، رشوه‌گرفتن و رشوه‌دادن نیز هریک به نوبه خود نوعی گفتگو بین تمدنهاست.

هدف ناپلئون از لشکرکشی به مصر تأسیس روزنامه و کتابخانه نبود، اما ابزاری که او با خود حمل می‌کرد بر تصور مردم خاورمیانه از جهان تأثیر گذاشت. اسکندر و اعراب هم برای تنویر افکار به جایی لشکر نکشیدند. انگلیسیها هم به هند نرفتند تا به کسی ادبیات و زبان بیاموزند. فاتحان هدفی جز تصرف و غنیمت و تجارت ندارند چون جنگ فعالیتی اساساً اقتصادی است. مهم شدت و درجه پایداری تأثیری است که فاتحان بر ملل مغلوب می‌گذارند. اگر از زمان اسکندر تا سال ۲۰۰۱ گذر هیچ ارتشی به افغانستان نیفتاد به این سبب بود که چنین سفری خرج خودش را در نمی‌آورد. امروز هم در نمی‌آورد، با این تفاوت که گروهی از مسلمانان دست به رهن کامل افغانستان زدند تا از آن به‌عنوان پایگاه استفاده کنند و حریفانشان به مبارزطلبی آنان پاسخ دادند. مصر در چشم ناپلئون همان موقعیتی را داشت که امروز افغانستان نزد ایالات متحده آمریکا دارد.

ماشین جنگی

در مبحث رقابت قدرتهای بزرگ، یک تقلیل‌گرایی تاریخی رایج این است که ورود غربیان به سرزمین‌های مشرق‌زمین برای تجارت ادویه بود. امروز کلمه نفت را به جای ادویه می‌گذارند. در حال، گردش مالی یک شرکت متوسط در جهان صنعتی به اندازه تمام درآمد سالانه کشورهای از قبیل ایران یا عراق است و با سود یک شرکت آمریکایی یا آلمانی می‌توان کشوری با پنجاه میلیون جمعیت و با استانداردهای زندگی در خاورمیانه را اداره کرد.

۳۰ همان‌جا، ۹ خرداد ۱۳۴۹.

۳۱ همان‌جا، ۲۱ آذر ۱۳۴۹.

۳۲ همان‌جا، ۱۳ دی ۱۳۴۹.

تا پیش از حملات انتحاری دههٔ اخیر، در نبردهای منظم دو بیست سال گذشته مردم خاورمیانه حتی در یک مورد نتوانستند در برابر هجوم نظامی غربیان به نحوی مؤثر مقاومت کنند. آنچه در افغانستان برای ارتش سرخ اتفاق افتاد بیشتر از نوع تمهیدات بریتانیا برای بیرون راندن قوای عثمانی از عربستان بود (حتی در بجنوبه نبرد در افغانستان در دههٔ ۱۹۸۰، موشکهای ضد هواپیمای اهدایی آمریکا را مجاهدین افغان پنهانی به دولت قطر فروختند، و تفاوت میان نیروی رهایی بخش و دسته های جنگ سالار و راهزن بعدها روشن تر شد). در همان زمان، طی جنگ جهانی اول، یک سرهنگ دوم بریتانیایی در گزارشی به مقامهای انگلیسی در هند دربارهٔ تفنگداران جنوب ایران^{۳۳} نوشت:

از ایرانی می توان سرباز خوبی ساخت، و گاه ساخته شده است. توان راهپیمایی اش اعجاب انگیز است. دستهٔ سرباز پیاده با تجهیزات کامل در گرمای تابستان بدون نوشیدن آب ۴۰ مایل راه می رود و حتی یک نفر از پا در نمی آید. این سرباز به آموزش فراوان نیاز دارد تا بر آکراه موروثی اش از زیاد نزدیک شدن به دشمن غلبه کند، اما می توان او را آموزش داد و چنین آموزشی به او داده شده است.^{۳۴}

این گزارش که برای انتشار عمومی نبود و تهیه کنندهٔ آن بیشتر به ملاحظات نظامی توجه داشت، با تأکید بر ضرورت آموزش نظامی برای ایجاد یک ارتش مؤثر در ایران خاتمه می یابد. جوهر این بند گزارش را باید در «آکراه موروثی از زیاد نزدیک شدن به دشمن» دید. چرا به نظریک افسر انگلیسی، ایرانی ها از «زیاد نزدیک شدن به دشمن» ابا دارند؟ آیا شجاعت فردی و آمادگی برای مرگ می تواند برای خوب جنگیدن کافی باشد؟ به بیان دیگر، وجود فرهنگ دلاوری لزوماً به معنای توانایی ایجاد قوایی واقعاً رزمنده هم هست؟

گزارش افسر انگلیسی با اشاره به این نکته پایان می یابد که در ایران دو گرایش وجود دارد: تمایل به «ایجاد نیروهای نامنظم (یعنی بی انضباط)،^{۳۵} و ایجاد واحدهای کوچک و پراکندهٔ نظامی در سراسر کشور»، و این توصیه که تنها راه صحیح، آموزش این نفرات «تحت سرپرستی افسران خوب انگلیسی» است. تشخیص او از تفکر رایج در جامعهٔ ایران به ساختار سیاسی کشور برمی گردد: ماشین جنگی منضبط و عاری از کیش شخصیت پدیدهٔ خطرناکی است که اختیار آن به دست هرکس افتاد در مناقشات داخلی برنده خواهد بود.

در واقع امر، کمتر کسی که در وطنش در انگلستان امکان پیشرفت داشت سر از هند در می آورد. سفر به مستعمرات راهی برای ترفیع بود که در جامعه ای با سلسله مراتب بسته آسان به دست نمی آمد. به همین سان، لرها و قشایبی ها و بلوچ هایی که در نیروی پلیس جنوب به استخدام انگلیسی ها در می آمدند عموماً تفنگچیانی پولکی و راهزنانی بالقوه بودند که مهارت خویش را در بازار کار عرضه می کردند.^{۳۶} شاید فقط بر سر ناموس و شرف حاضر بودند خود را به کشتن بدهند، اما آدم عاقل خود را فدای دولت نمی کند.

^{۳۳} South Persia Rifles، قشونی که دولت انگلیسی هند بر اساس قرارداد ۱۹۰۷ بریتانیا-روسیه مبنی بر تقسیم ایران به سه منطقهٔ شمالی (تحت سرپرستی روسیه)، مرکزی و بی طرف، و جنوبی (تحت سرپرستی بریتانیا) در منطقهٔ اخیر تدارک دیده بود. نام این قشون ابتدا South Persia Military Police بود اما پس از مدتی، به نوشتهٔ همین گزارش، «به این سبب که معلوم شد کلمهٔ پلیس خاطرات ناخوشایندی برای بسیاری از نفرات ایرانی اش تداعی می کند» تغییر یافت.

^{۳۴} این متن تایپ شده ظاهراً پیش نویس گزارشی رسمی است که با این مشخصات در بخش هند و شرق کتابخانهٔ بریتانیا نگهداری می شود: Lieutenant-Colonel Hamilton Grant Hume Harvey-Kelly, IOR: MSS Eur D 1218/3 (Harvey-Kelly Collection -1- 1916-20)

^{۳۵} پراکنده در اصل نوشته است.

^{۳۶} «چون دیدم هیچ گونه سلاح، مهمات یا تجهیزاتی ندارند از آنها پرسیدم که تفنگهایشان کجاست. سخنگوی آنها پاسخ داد: «صاحب، ما تفنگ نداریم. فکر می کردیم ژنرال صاحب به ما تفنگ خواهد داد.» مجبور بودم به آنها بگویم ما اسلحهٔ اضافی نداریم، اما از آنجا که در بازی بزرگ بلوف زنی ما نیروی اضافی نعمتی بود... باید راهی برای استفاده از خدمات آنها پیدا می کردم... هنگامی که پی بردند یکی از تفنگهای انگلیسی مجانی به آنها جایزه داده نمی شود بسیار ناامید شدند...» (ژنرال رجینالد دایر، مهاجمان سرحد: رویارویی نظامیان انگلیسی با سرداران بلوچ ایرانی؛ ترجمهٔ دکتر حمید احمدی، نشر نی، ۱۳۷۸؛ ص ۵۴).

«ماشین جنگی» برچسبی است که در تبلیغ علیه نظامها یا حاکمانی به کار می‌رود که متهمند تمام امکانات کشور خویش را وقف نظامیگری، غلبه بر کشورهای دیگر و توسعه‌طلبی و کسب غنیمت می‌کنند. اما در این متن، اصطلاح را فارغ از بار منفی‌اش به کار می‌بریم و به جنگ به عنوان صنعت و کسب‌وکار توجه داریم. ناگفته پیداست که مقایسه فرهنگهای جنگ نیز عاری از داوری در ارزشهاست. ساختن و داشتن ماشینی جنگی لزوماً به معنی حقیقت نیست. حق و باطل ارزشهایی‌اند در ذهن ناظر که باید مورد به مورد سنجیده شوند. تمایل شدید به ایجاد ماشینی جنگی اما شکست خوردن و پایمال‌شدن در تنازعات میان قدرتها را هم به‌هیچ‌رو مترادف حقیقت و مظلومیت نگرفته‌ایم.

عمل جنگ و رای خصلتهای فردی دلاوری و پرخاشگری است. از ژرژ کلمانسو، نخست‌وزیر فرانسه در جنگ جهانی اول، نقل شده که گفت «کار جنگ خطرتر از آن است که به ژنرالها سپرده شود.» حرف کلمانسو را باید این گونه تعبیر کرد که، علاوه بر شلیک توپ، هزار نکته باید پیش از آن و بعد از آن فراهم باشد تا کار جنگ نتیجه مطلوب بدهد. جنگ بسیار کمتر از آنچه در بادی امر به نظر می‌رسد به ایمان فردی نیاز دارد. جنگ با ماشینی جنگی به نام ارتش انجام می‌گیرد. ایمان فردی تنها یکی از ابزارهای روغنکاری این ماشین است و افراط در روغنکاری می‌تواند هر ماشینی را از کار بیندازد یا سبب کنده‌گردش آن شود. به بیان دیگر، روانشناسی فردی تک‌تک سربازان البته مهم است، اما روانشناسی اجتماعی‌شان از آن مهمتر است. یکی از راههای محک‌زدن جنبه روانشناسی اجتماعی این است که چنانچه ارتش شکست بخورد، یا دولت در پایتخت متزلزل شود، واحدهای نظامی در جبهه تا چه حد دوام خواهند آورد.

یکی از خصوصیات ارتشهای نوین، دوام نسبی ساختار ارتش حتی طی انقلابها و پس از شکست نظامی است. در فرهنگ غرب که در یانوردی را نیز در حیطه امور نظامی می‌دانند، نافرمانی از مافوق واقعه‌ای است خارق‌العاده. در سال ۱۷۸۹ در کشتی تجارته انگلیسی *باوتنی*^{۳۷} در اقیانوس آرام جمعی از ملوانان شورشی اقدام به اخراج ناخدا و غرق کشتی کردند، در جزیره‌ای پرتنم ماندگار شدند و هرگز به انگلستان بازنگشتند. این شورش همچنان موضوع بحث، تحقیق، کتاب و فیلم است و چنان فکر محققان انگلیسی و آمریکایی را به خود مشغول کرده که گویی شورش دریانورد انگلیسی از چهارچوب ساز و کار طبیعت بیرون است. در ماه مارس ۱۹۱۷ که هنوز دولت تزار سقوط نکرده بود، استالین در *پراودا* نوشت: «شعار 'مرگ بر جنگ' غیرعملی است. سرباز روسی باید محکم سر پستش بایستد»^{۳۸} و شواهد نشان می‌دهد سربازان روسی حتی وقتی دولت مرکزی فرو می‌پاشید از میدان جنگ در نرفتند. بیست و پنج سال بعد، مردم لنینگراد محاصره‌های ۹۰۰ روزه — طولانی‌ترین محاصره تاریخ — را تاب آوردند و آنچه را از واحدهای ارتش در آن حوالی باقی مانده بود تشویق کردند محکم بایستند تا زیباترین شهر کشور به چنگ مهاجمان نازی نیفتد. در آن سو نیز نفرات ارتش آلمان، حتی پس از شکست قطعی رژیم نازی و خودکشی هیتلر، مطیع دستور فرماندهان باقی ماندند.

انسجام ارتش به عنوان یک دستگاه یا سیستم یا ماشین را باید فراتر از ایدئولوژی حاکم و حتی محبوبیت رؤسای دولت و فرماندهان نیروهای مسلح دید. در قرنهای ۱۸ و ۱۹، مشق نظام جمع‌یکی از نخستین جاذبه‌های قشون در چشم حکمرانان شرقی بود. سربازها، همانند پرواز هزارها پرنده، با هم راه می‌روند، می‌دوند و به مثابه یک پیکر واحد بایک دستور واحد عمل می‌کنند. شاهان عثمانی و ایرانی در وقت بازدید از اروپا مجذوب حرکت سربازان در میدان مشق می‌شدند و بسیار می‌کوشیدند در کشور خویش نیز چنان مشق صف جمعی به سربازها بدهند. نظام صف جمع سربازخانه نخستین گام برای تبدیل جزء به کل، و فرد به جمع است. جایی که قرار بر کشتن و کشته‌شدن باشد،

^{۳۷} در ایران در پی نمایش فیلمی از این ماجرا با عنوان *شورش در کشتی بوتنی*، با بازی مارلون براندو، تلفظ نام آن سفینه به این صورت متداول شد.

^{۳۸} مارتین واکر، *قدرتهای جهان مطبوعات*، ترجمه همین قلم (نشر مرکز، چاپ دوم، ۱۳۸۲)، ص ۱۴۱.

بدون تبدیل جزء به کل، و فرد به جمع، هرگز نمی‌توان طرحی از پیش‌تدارک دیده شده را با نفراتی که پیکر واحد نشده‌اند دقیقاً به اجرا درآورد.

اما حتی عمل ظاهراً ساده‌ راه رفتن در میدان نبرد تابع اصولی است بیشتر مشتق از تکنولوژی به کاررفته در جنگ‌افزارها تا نبوغ سرداران. صنعتگران با اتکا به انباشت تجربیات، مدام ابزارهای جدید می‌سازند. سردار خوب با نیروی تحلیلی نیرومند به موقع درمی‌یابد با این سلاح جدید چه کاری می‌توان کرد، و پیشنهاد بهبود در آنها می‌دهد. فریدریش انگلس در *آنتی‌دورینگ* نظر می‌دهد که در جنگ استقلال آمریکا در قرن هجدهم، گروههای شورشی از سه امتیاز نسبت به سربازان انگلیسی برخوردار بودند: از منافع شخصی خویش دفاع می‌کردند؛ به عنوان ملتی در حال اکتشاف و سفر و مهاجرت که بناچار شکارچی هم هست، با تفنگهای سرپوشان بهتر از نفرات دشمن که از سربازخانه می‌آمدند تیراندازی می‌کردند؛ و نه در دسته‌های منظم، بلکه به صورت گروههای کوچک پراکنده در پناه جنگل با دشمن درگیر می‌شدند. از نظر انگلس، تحولات پیاپی در فناوری توپ و تفنگ طرز رفتار فرد در میدان جنگ را تغییر می‌دهد. در ادامه بحث خواهیم دید که جنگ جهانی اول نشان داد وقتی فرهنگ انسان همپای ابزاری که ساخته است تغییر نکند چه مصیبتها در انتظار او خواهد بود.

در بازسازی صحنه‌های کلاسیک جنگ در فیلمهای سینمایی می‌توان کارکرد مشتق صف جمع سربازخانه را دید. سربازها، با فواصل معین، همانند مهره‌های شطرنج، و با سرعت مشخص، تفنگهای آماده شلیک و مجهز به سرنیزه، به سوی دشمن پیش می‌روند. دسته کوچک موزیک برای حفظ آهنگ راه رفتن، مارش نظامی می‌نوازد و برخلاف جنگهای شرقی از نوع نبرد نادر با هندی‌ها در کرنال، از هلله و نعره و فریاد برای ترساندن فیلهای دشمن خبری نیست. گلوله‌های توپ در میان سربازان فرود می‌آید و کسانی به خاک می‌افتند، اما از آنهایی که سر پا هستند کسی به اطراف خویش نگاه نمی‌کند، گویی هر فرد در آن مهلکه تنهای تنها و فاقد ترس و عاطفه و هر احساسی است، چون پیشاپیش نفراتی برای انجام وظیفه جمع‌آوری مصدومان و کشتگان تعیین شده‌اند.^{۳۹} در فاصله مقرر از دشمن، سربازان تفنگهایشان را شلیک می‌کنند، باز هم پیش می‌روند، و الی آخر.

اما اینها تصاویری آرمانی است. در مشقهای سربازخانه (همانند فیلمهای سینمایی امروزی) ممکن بود اوضاع به این خوبی پیش برود، اما پای شکست که به میان می‌آمد، صحنه دگرگون می‌شد. توصیف ویکتور هوگو در *بینوایان* از شکست ناپلئون در جنگ واترلو، واپسین نبردش در سال ۱۸۱۵ که به عمر حکومت او پایان داد، یکی از واقع‌گرایانه‌ترین روایت‌های ادبیات از میدان جنگ است:

ناپلئون چهارنعل در طول خط سیر فراریان می‌تازد، برایشان نطق می‌کند، دنبالشان می‌شتابد، تهدیدشان می‌کند، التماس می‌کند. همه دهانهایی که امروز صبح فریاد می‌زدند "زنده‌باد امپراتور!" حالا از حیرت بازمانده‌اند. به‌زحمت می‌توان این افراد را شناخت. سواره‌نظام آلمانی که تازه از راه رسیده است حمله می‌کند، پرواز می‌کند، شمشیر می‌زند، می‌درد، قطعه قطعه می‌کند، می‌کشد، هلاک می‌کند. توپها به هر سو می‌گریزند. سربازان فراری اسبان گاریها را باز می‌کنند و برای گریختن روی آنها می‌جهند. چهارچرخه‌های واژگون که چرخهایشان رو به هواست میان جاده مانده‌اند.... فراریان یکدیگر را پایمال و معدوم می‌کنند و از روی مرده و زنده می‌گذرند.... بر اثر فرار چهل هزار مرد، ازدحامی عجیب برپاست. این که بود که این‌گونه فرار می‌کرد؟ ارتش عظیم فرانسه!^{۴۰}

تصویر هوگو، که در آن بیزاری از جنگ آشکار دیده می‌شود، مربوط به زمانی است که می‌توان آن را ادامه جنگ به سبک روزگار باستان به حساب آورد: یا مرگ یا پیروزی. اسارتی در کار نبود. به مرور که جنگ حالت حماسی و

^{۳۹} رسیدگی به همه مجروحان، صرف‌نظر از ملیت آنها، مربوط به ایجاد صلیب سرخ در اواخر قرن نوزدهم است. نوشته‌اند که ناپلئون هزارها سرباز مجروح فرانسوی را در گل‌ولای میدان جنگ رها می‌کرد و به پاریس برمی‌گشت تا ژوزفین را از چنگ رقیبانی که در آستانه فتح او بودند برهاند.

^{۴۰} *بینوایان*، ترجمه حسینقلی مستعان (گوتنبرگ، چاپ ششم، ۱۳۳۹)، جلد اول، ص ۴۳۸.

قهرمانانه فردی را از دست داد و به مهارت و تخصص گرایش یافت، معاهدات بین‌المللی که به تسلیم شدن سربازان رسمیت قانونی می‌بخشید و جنگجوی اسیر را دارای حقوقی می‌کرد مانع تکرار صحنه‌های واترلو شد. اما فقط تا حدی. در نخستین روز نبرد سوم^{۴۱} در جنگ جهانی اول، ۶۰,۰۰۰ سرباز انگلیسی کشته شدند.^{۴۲} یقیناً بسیاری از آنها زجرکش شدند.

ناپلئون، دست‌کم به روایت هوگو، گمان می‌کرد اگر سربازها آماده مردن باشند او پیروز خواهد شد، و برای القای این فکر، زیر آتش توپخانه هم دست از تهییج بر نمی‌داشت. اما برای جنگیدن، شجاعت فردی کافی نیست؛ سرباز باید به ترس فکر نکند. برای فکر نکردن به ترس، تربیت اجتماعی شرط لازم، و آموزش جنگاوری شرط کافی است. مدام دم‌زدن از شجاعت و ستایش شهامت، به فرد یادآوری می‌کند که این رجزها لایه‌ای است نازک برای پوشاندن احساس ترس. ارتش نوین از مجموعه آدمهای متهور ساخته نمی‌شود. از نفراتی ساخته می‌شود که در یک سیستم، وظیفه‌ای را انجام می‌دهند که نتیجه آن در پایان کار مشخص خواهد شد. هرگاه به دلیلی از اجرای این وظیفه درماند، قابل قبول است که دست از مقاومت بردارند و تسلیم شوند. کشتن همچنان هدف جنگ است، اما اگر کشته شدن قابل احتراز باشد پذیرفتنی هست.

در *جنگ و صلح* تولستوی و *بینویان* ویکتور هوگو توصیف‌هایی درخشان از جنگ به چشم می‌خورد، اما پرگویی و تفصیل، و حتی می‌توان گفت فضل‌فروشی دایرةالمعارفی و قرن‌نوزدهمی این متون سبب می‌شود بسیاری از خوانندگان رمان در عصر جدید بگذارند چنین کتابهایی در بالاترین طاقچه اتاق خاک بخورد. از نظر بیان غیرمستقیم و پرهیز از وعظ و خطابه، اثرگذارترین توصیف از جنگ در تمام دورانها را باید به قلم اریش ماریا رمارک خواند. *درغرب خبری نیست* (۱۹۲۹) با بیانی بسیار ظریف به حماسه‌ها لعنت می‌فرستد و در قداست‌زدایی از جنگ، از حد *بینویان* به مراتب فراتر می‌رود:

گیج و گنگ روی پاره‌های لیز گوشت آدم و اجساد نیمه‌جان سربازان می‌دویم. ناگهان پایم لیز می‌خورد و روی یک شکم سفره‌شده می‌افتم که یک کلاه افسری نو و تمیز رویش گذاشته‌اند.^{۴۳}

نازیها پس از به قدرت رسیدن در سال ۱۹۳۳ به این کتاب اتهام ضدیت با وطنپرستی زدند و نسخه‌های آن را همراه با بسیاری کتابهای دیگر سوزاندند. هم آرمان و هم کسب‌وکار آنها جنگ بود و حق داشتند از چنین اثری متنفر باشند. جنگ جهانی اول شاید عمیق‌ترین زخم روحی در تمام تاریخ را بر انسان اروپایی وارد آورد. جنگهای قرن نوزدهم — آخرین آن، جنگ پروس (آلمان) و فرانسه در ۷۱-۱۸۷۰ — به تاریخ پیوسته بود. این بیهوده‌ترین و پررنج‌ترین مشقتی بود که انسانی غربی تا آن زمان تجربه می‌کرد. جنگ جهانی دوم، با شدتی بیشتر از جنگهای پیشین و دامنه‌ای گسترده‌تر که تقریباً سراسر جهان جز آمریکای جنوبی را دربرمی‌گرفت، آکنده از ایدئولوژی و مقاصد سیاسی بود و درست به همین سبب کمتر بی‌معنی و دارای تحرک بیشتری به نظر می‌رسید.

جنگ جهانی اول «تبدیل به ماشینی برای کشتار شد که پیش از آن هرگز در تاریخ جنگ دیده نشده بود.»^{۴۴} میلیونها مرد جوان ماهها و سالها در سنگرهایی که بالای آنها کیسه‌های شن چیده بودند «مانند موشهای صحرايي و شپشها، و با آنها، زندگی می‌کردند. گاه‌به‌گاه ژنرالها در صدد بر می‌آمدند بن بست را بشکنند. روزها، و حتی هفته‌ها، آتش بی‌وقفه توپخانه برای 'از نفس انداختن' دشمن و راندن او به ته سنگرها ادامه می‌یافت. در لحظه مناسب، امواج

⁴¹ Somme

⁴² *Age of Extremes*, p. 25.

⁴³ اریش ماریا رمارک، *درغرب خبری نیست*، ترجمه سیروس تاجبخش (کتابهای جیبی، چاپ چهارم، ۱۳۵۷) ص ۱۲۹.

⁴⁴ *Age of Extremes*, p. 25.

انسانها از سنگرها بیرون می‌جهیدند و از شبکه و حلقه‌های سیم خاردار در پهنه‌ای از گودالهای محل اصابت گلوله‌های توپ که پر از آب باران شده بود، باقیمانده تنه درختان، گل و لای و اجساد پراکنده می‌گذشتند تا به مسلسلهایی برسند که آنها را درو می‌کرد و فرو می‌ریخت.^{۴۵}

جنگ جهانی اول بخصوص به سبب ناهمخوانی انواع فرهنگهای موجود در درون ملت‌ها غرابت داشت. در وجه کلان، زمامداری که با جنگهای قهرمانانه بزرگ شده بودند نمی‌دانستند اگر صلح کنند بعد چه باید کرد. میلیونها جوان تهدیدی برای آرامشی بورژوازی به شمار می‌آمدند که چندین دهه بر شهرها، بلوارها و ابراهای اروپا حاکم بود. فرستادن این آدمها به صحراهایی چند فرسنگ آن‌سوتر و نگه‌داشتنشان تا ماهها و سالها، راهی برای کاستن از شدت برخوردهای اجتماعی بود. اما یکی از عواقب آن جنگ، ادامه خشونت جنگجویانه از سوی گروههای دست‌راستی در خیابانهای شهرهای اروپا بود. سربازهای از جنگ برگشته خشونت را با خود به خیابانها سرازیر کردند. «چرا آدمهایی که دست به کشتار زده‌اند و کشته و مُتله‌شدن دوستانشان را دیده‌اند در کشتن و رفتار سبعانه با دشمنان حقیقت درنگ کنند؟»^{۴۶}

در وجه خرد، اهمیت مسلسل دیر وارد طرز فکر ژنرالها شد و سربازها را نه به مصاف سربازهای دیگر، بلکه به مصاف ابزاری می‌فرستادند که نفرات مقابل «برای آن در حکم آمار بود نه فرد»^{۴۷} (ناآشنایی با ابزار جدید در جنگ دوم جهانی در کار باتانک ایجاد گرفتاری کرد). قدرتهای اروپایی نه می‌توانستند صلح کنند و نه قادر به خاتمه جنگ بودند. فکر و فرهنگ بشر به اندازه آچارها و کارخانه‌های متحول نشده بود. مشابه جنگ جهانی اول بعدها فقط در جنگ ایران و عراق دیده شد: سنگرهای گسترده در پهنه صحرا؛ هجوم امواج انسانی برای چند کیلومتر پیشروی و برگشت به سر جای اول؛ تابستان و زمستان؛ ماهها و سالها؛ آزمایش و مصرف و انهدام سلاحهای مدرن که به هر دو طرف می‌رسید؛ امید گذشتن از هزارها مانع و هدایت امواج انسانی به دریای مدیترانه، جایی که ایرانیان آخرین بار در زمان خشایارشا به ساحل آن رسیده بودند. به ارمنان آوردن خشونت از جبهه‌های جنگ به خیابانهای آلمان، در ایران نیز اتفاق افتاد.

اریش ماریا رمارک در توصیفی غریب از جنگ جهانی اول که چهار سال ادامه یافت اما گویی سنگرهایش چهار قرن امتداد داشت می‌نویسد:

خیلی‌ها همان طور زخمی و خونین بلا تکلیف می‌مانند، و ما فقط صدایشان را می‌شنویم که فریاد می‌زنند. دو روز تمام دنبال یکی‌شان گشتیم... حتماً با صورت روی زمین افتاده و نمی‌تواند بغلتد و گرنه دلیلی ندارد که نتوانیم پیدایش کنیم... صدایش کم‌کم می‌گیرد و به خرخر می‌افتد... آهنگ صدایش آن قدر دلخراش است که همه را متاثر کرده است. شب اول سه بار برای پیدا کردنش رفتند اما هر بار که محل صدا را حدس زدند و سینه‌مال خود را به آن جا رساندند تازه فهمیدند صدا از جای دیگر می‌آید... اوایل فقط کمک می‌خواست. شب دوم هذیان می‌گفت و در عالم خیال با زن و بچه‌هایش حرف می‌زد... اما امروز فقط گریه می‌کرد. غروب ناله‌هایش ضعیف‌تر و ضعیف‌تر شد... هوا گرم است و اجساد زیر آفتاب افتاده‌اند. جمع‌آوری اجساد امکان ندارد؛ و تازه اگر هم امکان داشت با آنها چه می‌توانستیم بکنیم. بالاخره باران بمب و خمپاره آنها را خودبه‌خود خاک می‌کند. شکم خیلی از آنها باد کرده و مثل توپ بالا آمده است. بیشترشان فس فس می‌کنند و آروغ می‌زنند و تکان تکان می‌خورند. بادی که توی شکمشان جمع شده در می‌رود و این سر صداها را راه می‌اندازد... بو چنان حاملان را به هم می‌زند که به استفراغ می‌افتیم.^{۴۸}

⁴⁵ Ibid., p. 25.

⁴⁶ Ibid., p. 49.

⁴⁷ Ibid., p. 50.

اما سربازها همواره وسط صحرای درندرشت به حال خویش رها نبودند. تا جنگ جهانی اول و ناپدیدشدن امپراتوریها، سربازخانه در وسط شهر قرار داشت و در اروپای قدیم، در مجاورت قصر امپراتور و در محله اعیان نشین، سربازخانه دایر بود. امروز در وسط شهرهای جهان صنعتی کمتر نشانی از سربازخانه به چشم می خورد زیرا نقش نیروهای مسلح به عنوان وسیله ای در جهت ایجاد هیبت و ابهت برای فرمانروایان، که امروزه مدیرانی ادواری اند، از میان رفته است. مشق صف جمع هم، مانند طاق نصرت، سالهاست در کشورهای توسعه یافته کنار گذاشته شده و پیش فنگ و پافنگ محدود به گارد تشریفات و احترام است. آخرین نمونه های سان و رژه در غرب و منظره پاهای کشیده سربازان که در وقت قدم رو تا موازات سطح زمین بالا می آید به حکومت نازیها برمی گردد. امروزه سان و رژه علاقه ای جهان سومی برای تبلیغ کیش شخصیت و مطیع نگه داشتن خلاق در داخل تلقی می شود (چین شاید تنها قدرت بزرگی باشد که همچنان به این نوع نمایشها علاقه نشان می دهد). در سالهای حکومت کمونیستی در آلمان شرقی، عکسهای سان و رژه در آن کشور که در مطبوعات غربی منتشر می شد کنایه ای از گرفتارماندن نظام در طرز فکری قدیمی بود. گرچه تاکنون فقط ارتش آمریکا سیستم استخدام را جانشین نظام وظیفه اجباری کرده است، در ارتشهای بزرگ مهارت سربازان در انجام وظایفی فنی هرچه بیشتر جای نمایش صف جمع را می گیرد. انضباط اجتماعی، حقوق شهروندی، مشارکت سیاسی و محدود شدن امتیازهای موروثی، نوع روابط و تشریفات ارتشهای قدیم و کیش شخصیت را از رواج انداخته است.

غالب مردم جهان جنگ، ماشینهای جنگی و جنگ سالاران را دوست ندارند. اما واقعیت این است که نخستین کامپیوترها در ارتش به کار گرفته شد و اینترنت را نظامیان پایه گذاشتند. حتی نجسبیدن نيمرو به ظرف تفلون مروهون سفارشهای نظامی برای ابداع لایه ای نسوز است. ارتشها عصاره تمام دانشهای یک جامعه و کل جهانند؛ از جمله، دانش روانشناسی تبدیل فرد به جمع، دانش اداره آمفی تئاتری پر از دانشجو از سوی استاد، و دانش به رسمیت شناختن استقلال فرد پیش از ذوب کردنش به عنوان چرخنده در یک ماشین بزرگ. پیشتر به برداشت امثال میشل فوکو از نظام مدرسه اشاره کردیم. ایجاد نیروی مؤثر نظامی جز با تبدیل مداوم و روند پایان ناپذیر تبدیل فرد به جمع، استقلال بخشیدن به فرد در جمع، و حفظ فردیت فرد در عین اولویت دادن به جمع، میسر نیست. هر قشونی که فاقد این مکانیسم باشد گروهی تفنگچی است که یورش می برد و غارت می کنند و بانزدیک شدن خطر می گریزند. انضباط، در مفهومی که ملتهای جنگاور عصر جدید در نظر دارند، عبارت است از اعتقاد به صلاحیت بالادست ها، و توجهی (دست کم در حد علاقه به ابزار کار) به افراد زیردست. نزد ملتهای خاورمیانه، عادت به کرنش در برابر فرادست و تکبر نسبت به زیردست، به عنوان رفتار مصلحت آمیز اجتماعی، نافی آن گونه انضباط واقعی است که جوهر ارتش نوین به حساب می آید. درباره درجاتی از خلیقات فرهنگی در طیفی گسترده صحبت می کنیم، نه تمایزی از نوع این یا آن. برخی از بهترین خصلتهای انسان جدید را در جوامع سنتی، و برخی از بدترین خصلتهای جوامع سنتی را در ملتهای رزم آرا نیز می توان دید. نتیجه کار است که نظریه و تلقیات رامحک می زند.

ارتشی که گویی وجود نداشت

تداوم درک انسان غربی از سازوکار و جنس و بافت ارتش را، پس از صدها سال جنگهای اروپاییان با یکدیگر و با ملتهای دیگر، می توان در تصاویر ورود مهاجمان غربی به عراق به چشم دید. مردانی آهنی-عضلانی و خوب تغذیه شده که در عین هوشیاری آشکار، گویی مطلقاً متوجه چیزی یا کسی، جز آنچه به آنها دستور داده شده، نیستند؛ بی هیچ احساسی جز خویشتنداری و غروری در حد تکبر، و بی اعتنا به هر آنچه جزء اهداف و فرمانهای نظامی نیست. این سربازان به عنوان انسانهای عصر رسانه و تبلیغات یقیناً هوای دوربینها را دارند، اما سرباز غربی ندرتاً رو به دوربین دست تکان می دهد. بازیگری است در حال بازی در نمایش تاریخ، و می داند که سالهای سال او را خواهند دید:

دشمنانش از او خواهند ترسید، و دوستانش به او خواهند بالید. کاشتن چنین طرزفکری در فکر جنگجوی عرب و کرد و ترک و لر و ایرانی و افغان بینهایت دشوار است. دوربین که پیدا شود، سربازها بی‌اختیار رو به آن لبخند می‌زنند و دست تکان می‌دهند (البته جاذبه شدید دوربین نزد این ملتها را نباید منحصر به سربازها دانست). این نتیجه تفاوتی است اساسی در فرهنگ، و در درک فرد از فردیت و از جمعیت.

افسر انگلیسی که بیشتر از گزارش او نقل کردیم، وقتی از «اکراه موروثی ایرانی‌ها از زیاد نزدیک شدن به دشمن» حرف می‌زند، به همین نکته اشاره دارد. در زبان آن ناظر غربی، برای میدان جنگ اصطلاح «تئاتر نبرد»^{۴۹} را به کار می‌برند، یعنی صحنه‌ای چیده شده با ابزار و تجهیزات که فرد در آن باید دقیقاً طبق متن نمایشنامه و به دستور کارگردان عمل کند تا نتیجه دلخواه به دست آید. در فرهنگهایی که تئاتر را جدی می‌گیرند، واژه تئاتر نه تنها از بار منفی عاری است، بلکه تأکیدی است بر جدی بودن قضیه و لزوم اطاعت فرد از سناریو. در فرهنگهایی که واژه‌هایی مانند میدان نبرد حق و باطل و عرصه پیروزی و صحنه درخشان عظمت به کار می‌برند چه بسا فرد در فردیت خویش بماند و هرگز بخشی از ماشین جنگی نشود — یا اساساً ماشینی جنگی به وجود نیاید.

بیشتر اشاره کردیم که ماشین جنگی غربیان حتی پس از شکست در نبرد از هم نمی‌پاشد. در مقابل، ناظرانی اعتقاد دارند وقتی عراق در جنگ با ایران سلاح شیمیایی وارد میدان کرد و احتمال شهادت به یقین صددرصدی مرگی فجیع تبدیل شد، نیروهای ایران از هم پاشید و جنگ پایان یافت. بر این قرار، جنگ را می‌توان ترکیبی از هنر تئاتر و صنعت گرداندن کارخانه دانست. در روانشناسی اجتماعی جنگ، موفقیت کارگردان لزوماً مدیون شعارها و نعره‌های بازیگران نیست. مهندسی ایجاد ماشین جنگی به اندازه اراده و ایمان تک‌تک سربازان/کارگران و مجموع آنها اهمیت دارد، هرچند که کارگرهای نالایق و کارگرانی که کارفرما را چپاولگر بدانند هرگز سربازان خوبی نخواهند شد.

این تفاوت را در مقایسه فیلمهای جنگی ملتها هم می‌توان دید. در سینمای جنگی غربی، شخصیت‌هایی رواقی قلباً از جنگ بیزارند اما جان خویش را برای انجام وظیفه به خطر می‌اندازند. در سینمای جنگی شوروی، مردم عادی در مهلکه جنگ گرفتار می‌شوند و آرزو دارند دیگر بار به تلاش معاش برگردند. این دو نوع سینما دست‌کم در يك مضمون مشترکند: زندگی چیز زیبایی است و نه فقط بالارزش است، بلکه والاترین ارزشهاست؛ و جنگ پدیده‌ای نامطبوع و شری است نالازم. در مقابل، سینمای جنگی ایرانی جنگ را مثبت تلقی می‌کند و در آن گویی آدمها آرزوی مرگ دارند.^{۵۰} در واقعیت، نه تماشاچیان از این‌گونه سینمای جنگ‌ستا استقبال چندانی می‌کنند، و نه خود آن رزمنده‌ها وقتی خطر مرگ از احتمال تبدیل به یقین می‌شود حاضرند ادامه بدهند. در تئاتر جنگی غربی انگار همه چیز کاملاً جدی است؛ در تئاتر جنگی مشرق‌زمینی انگار کل قضیه فیلم است.

تفاوت دیگر در طرز تربیت و در روانشناسی فردی است که در حالات جمعی بازتاب می‌یابد. در فرهنگهایی به فرد می‌آموزند بهتر است خویش‌نمدار باشد اما اگر قرار بر دفاع شد، تمام قوای خویش را تا حد لازم به کار ببرد: ملایم صحبت کن اما چماقی بزرگ با خود داشته باش. فرهنگهای دیگری به اتباعشان می‌آموزند که همواره درشت صحبت کنند اما چنانچه حریف نترسید، کوتاه بیایند.^{۵۱} در روانشناسی جنگ، خلق و خوی اخیر را (با اجازه منتقدان مدرنیته) می‌توان مربوط به عصر پیش از تکنولوژی جدید، و روحیه خویش‌نمداران را مربوط به فرهنگ عصر ماشین دانست. در برابر ماشین جنگی عظیمی که فرمان آن، به گفته کلمانسو، در دست سیاست‌یون باشد و طبق برنامه‌ای جامع کار کند، حریف به قدرت ماشین نگاه خواهد کرد، نه به آنچه افراد می‌گویند.

49 battle theatre

۵۰ «نتیجه اخلاقی را فراموش نفرمایید» در *دفترچه خاطرات و فراموشی*، به همین قلم (طرح نو، ۱۳۸۱)، ص ۲۰۴.
۵۱ در اصطلاح روانشناسی، به این روحیه، passive-aggressive می‌گویند که به معنی انفعالی-پرخاشگر است. فرد در عین روحیه ضعیف، مشتاق غلبه بر دیگران است.

در مقابل، در فرهنگ پهلوان‌پروری که رجزخواندن بخشی از روند مبارزه است، مبارزه با تصویری که فرد از شخص خویش به دست می‌دهد آغاز می‌شود. از آنجا که مبارزه به همان اندازه در دنیای واقعی جریان دارد که در شایعات و افسانه‌ها، فرض بر این است که دیگران ممکن است یال و کوپال و رجزهای پهلوان را به یاد بسپارند اما به خاک رسیدن خفت‌بار پشت او را فراموش کنند. در فرهنگ شفاهی، تصویر و نماد اشیا به اندازه واقعیت آنها اهمیت دارد و جادوگر قبیله قادر است با ساختن عروسکی از دشمن و فروکردن سوزنهایی در تن آن سبب شود که توان دشمن مورد نظر تحلیل برود.

از تبعات فرهنگ «صحبت ملایم با چماقی بزرگ در دست» یکی این است که جنگجویان نتیجه نبرد را نه به شخص خویش، بلکه به کل ماشین جنگی نسبت می‌دهند. به این ترتیب، شکست یا پیروزی نه امری شرافتی یا اخلاقی، بلکه محصول ماشین جنگی تلقی می‌شود. حتی اگر حرف مارکس در مورد بیگانگی کارگر با محصول کارخانه (در مقابل آشنایی صنعتگر منفرد با محصول کار و با خریدار و مصرف‌کننده نهایی آن) درست باشد، در صنعت و کسب‌وکار جنگ مدرن این فاصله گرفتن به سربازان تعالی روانی و فرصت می‌دهد تا به حریفان رزم به عنوان اشخاصی مساوی و قابل ترحم نگاه کنند که در خدمت ماشین جنگی دیگری اند (انطباق نظر مارکس بر این حیطة شاید بیشتر به شوالیه‌ها و پهلوانان قدیم مربوط شود تا به سربازان عصر جدید).

در جنگ دوم جهانی، رزمناو بیسمارک که نیروی دریایی آلمان بسیار به آن می‌بالید و مایه فخر صنایع آن کشور بود در نخستین نبرد دریایی اش رزمناو انگلیسی هود را غرق کرد اما، برخلاف معاهدات بین‌المللی، از نجات دریانوردان آن سر باز زد. یکی دو روز بعد که رزمناوهای انگلیسی موفق شدند بیسمارک را غرق کنند، از سوارکردن صدها دریانورد آلمانی که در آب غوطه می‌خوردند تن زدند. پس از گذشت سالیان، کسانی که زمانی در آن کشتیها خدمت می‌کردند اکنون به بازنگری در خاطراتشان می‌پردازند و، با اشک در چشم در برابر دوربین مستندسازان، اذعان می‌کنند که کار هر دو طرف نادرست بود و خطاست که بگذارند صدها انسان بی‌سلاح در آب سرد اقیانوس جان بدهند. علاوه بر سنت گزارشگری و روزنامه‌نگاری آزادمنشانه، چنین برخوردی را باید به تلقی ماشین‌پندارانه از جنگ، در عین اعتراف افراد به جایز الخطا بودن افراد، هم مربوط دانست. گفته می‌شود در جنگ ایران و عراق در مواردی که تواتر آنها مشخص نیست طرفین نبرد کسانی را که در شب اسیر می‌شدند اعدام می‌کردند زیرا انتقال آنها به پشت جبهه می‌توانست خطراً فرین باشد. بعید است این ملتها بتوانند همانند دریانوردان آلمانی و انگلیسی به نقد کردار خویش بپردازند، زیرا بیشتر دوست دارند جنگ را عملی قهرمانانه و پهلوانی تلقی کنند تا انجام وظیفه در ماشین جنگی. نکته بحث در درجه ترحم و شفقت نیست؛ در فرهنگ برخورد به جنگ به عنوان ابزاری جمعی، در مقابل تلقی از جنگ به عنوان رفتاری فردی است.

دشواری ساختن ماشین نظامی منحصر به جوامع صنعتی نیست. در کشورهای آمریکای لاتین هم ساختن ماشین نظامی مؤثر به همان اندازه دشوار است که در خاورمیانه. ارتش آرژانتین در مقابله با ارتش بریتانیا بر سر جزیره فالکلند (یا با نام آرژانتینی‌اش، مالویناس) در سال ۱۹۸۲ توانست همان اندازه مقاومت کند که ارتشی کوچک در جهان سوم. ارتشی دارای توان استراتژیک در سطح جهانی یعنی نیرویی قادر به اجرای عملیات برنامه‌ریزی شده در ریهایی دور از خاک اصلی. این خصوصیت هر پنج قدرتی است که اعضای دائمی شورای امنیت به حساب می‌آیند و دارای حق وتو هستند.

نمایش جنگ، عمل جنگ

نگاه کنیم به نخبگیدن نیروهای رژیم عراق در سال ۲۰۰۳ در برابر مهاجمان آمریکایی و بریتانیایی. دستگاه نظامی

رژیم بعث عراق وانمود کرد که به سربازانش دستور مقاومت در برابر مهاجمان غربی داده است. سربازها هم وانمود کردند که خیال دارند بجنگند. در واقعیت امر، نه دستوری در کار بود و نه عزمی به جنگیدن. در تاریخ مواردی ثبت شده است از بیهوده دیدن مقاومت (مانند فرانسه در برابر ارتش آلمان در سال ۱۹۴۰)؛ از تظاهر به میل به جنگیدن در عین آمادگی برای جنگ (مانند شوروی در برابر آلمان)؛ و مواردی که یک طرف جنگ صلاح را در این دیده است که با عقب نشینی به موقعیتی قابل دفاع برای ادامه جنگ چریکی دست یابد (مانند ارتش یوگسلاوی در برابر آلمان). اما تظاهر به آمادگی برای جنگ در عین تصمیم به جنگیدن، به نام ارتش رژیم بعث عراق در تاریخ ثبت خواهد شد. شاید تنها با توسل به روانشناسی اجتماعی و در حیطه عادات فرهنگی بتوان توضیح داد که چرا رژیم عراق در برابر هجومی که می دانست یاری مقابله با آن را ندارد وانمود کرد که خواهد جنگید. در بازنگری آن واقعه، می توان دید که وقتی روشن شد شورای امنیت قطعنامه دومی تصویب نخواهد کرد و آمریکا و بریتانیا به هر ترتیب سربازان جنگ دارند، رژیم عراق می توانست با تن دادن به حکمیت سازمان ملل منابع کشور را از ویرانی نجات دهد. فقدان تفکر جامعه مدرن که میان نهادهای سیاسی و نهادهای مدنی فرق بگذارد رژیم عراق را بر آن داشت تا کشور را همراه با سقوط خود به انهدام و ویرانی بکشاند.

تا مدرن شدن همه جنگجویانی که در سراسر جهان سرگرم ستیزند، و تا تبدیل شدن همه دسته های تفنگچی به ماشین جنگی، در بسیاری جاهای جهان جنگ به عنوان برخوردی کم و بیش چهره به چهره ادامه خواهد یافت. جنگ همچنان کلام نهایی در همه فرهنگهاست. حتی اگر لزوم توسل به این کلام آخر نامحتمل به نظر برسد، بشر همچنان گمان می برد که بدون چماقی بزرگ در دست، ممکن است برخی حرفهای ناشنیده بماند. بر این قرار، عادت به حمل چماق بزرگ نیز می تواند بدون توجیهی واقعی ادامه یابد.

فرهنگها بیش از آنکه خشونت را کاهش داده باشند، به آن مهار زده اند و سازمان داده اند. در گذشته های بسیار دور، دو یا چند پهلوان به نمایندگی از سوی لشکریان خویش نبرد می کردند و شکست هریک به منزله شکست لشکر او بود. تا قرن هجدهم، سربازها نهایتاً با یکدیگر رودررو می جنگیدند. در قرن نوزدهم، با افزایش بُرد تفنگها، سربازان از یکدیگر فاصله گرفتند. با ورود مسلسل به میدان جنگ در قرن بیستم و امکان درو کردن نفرت مقابل، قربانیان جنگ «از نفر تبدیل به آمار شدند»^{۵۲} در جنگ مدرن، حتی دیدن هدف لازم نیست؛ این کار را حسگرها انجام می دهند. جنگ مدرن مدعی است که کمتر می کشد، اما شاید چون همه قربانیان را از نزدیک نمی بیند چنین تصویری دارد.

برخورد فرهنگها ز گهواره تا گور و پس از آن

پس از کشته شدن پسران صدام حسین، این بحث در داخل دولت و در جامعه آمریکا در گرفت که انتشار عکس آن اجساد از نظر اصول اخلاقی تا چه حد صحیح است. در فرهنگ غربی، نشان دادن عکس جسد، جز با رضایت کسان او، آن هم در حالت رسمی و با ترتیبات پیش از دفن، معمول نیست و ارائه تصویر جسد سربازان مقتول تا بدان حد ناپسند تلقی می شود که وقتی تلویزیون عراق، اندکی پیش از پایان کار آن رژیم، جسد چند سرباز آمریکایی را نشان داد، در آمریکا خشم فراوانی برانگیخت. سالها پیش از آن، تصاویر سربازان زخمی آمریکایی، و حتی نه کشته ها، در ویتنام سبب شده بود که افکار عمومی آن کشور علیه ادامه جنگ بسیج شود. از کشتگان ۱۱ سپتامبر تصویری ارائه نشد و کسانی که فیلمهایی از قربانیان آن روز در اختیار دارند می گویند آنها را هرگز نشان نخواهند داد. عکسی کمیاب از عکاسی به نام فرانک کاپا از جنگهای داخلی اسپانیا در اواخر دهه ۱۹۳۰ که یک سرباز ارتش جمهوریخواهان را

⁵² *Age of Extremes*, p. 50.

درست در لحظه تیرخوردن نشان می‌دهد از محدود عکسهای جنگی است که انتشار آن به سبب ثبت یک لحظه مرگبار در جهان هنر مجاز شناخته شده است. در صورت و بدن سرباز نشانه واضحی از زخم و خون دیده نمی‌شود اما تفنگ از دست او رها شده و پیداست که از پشت به زمین درمی‌غلند.

در ماجرای پسران صدام، نکته در برخورد فرهنگ آمریکایی به انجام عملی است که آن را نمی‌پسندد. ژنرالها از انتشار این عکسها ابراز انزجار کردند و آن را عملی «ریاکارانه و ناقض اصول اخلاقی» دانستند زیرا، به ضرورت شغل خویش، کلاً مخالف انتشار عکس هرکسی‌اند که به هر دلیلی به خاک افتاده باشد. اما سیاست‌یون آن کشور استدلال کردند که حتی با چنین تصاویری قانع‌کردن مردم عراق به بی‌بازگشت بودن جباران دشوار است، تا چه رسد که مدرکی عینی ارائه نشود. در گزارشهای خبری از زبان مردم کوچه و بازار عراق نقل شد که گفته‌اند عکس اجساد قانع‌کننده نیست و زمانی مرگ آن اشخاص باورکردنی خواهد بود که «جسدشان را به اتومبیل ببندند و در خیابانها روی زمین بکشند»؛ یا «آنها را از تیر چراغ برق آویزان کنند و در همان حالت به تماشا بگذارند.»

در تحول فرهنگی دیگری در حیطة جنگ، ستیزه‌جویان عرب از بریدن سر اسیران خویش فیلمبرداری می‌کنند و آن صحنه‌های خوفناک را روی اینترنت می‌فرستند. در خاورمیانه کسانی تلاش می‌کنند تا از چنین رفتارهایی تبری جویند. در غرب، می‌کوشند نازکدل نباشند و با دیدن چنین مناظری از میدان به در نروند.

در این منطقه از جهان، سر بریدن بخشی از فرهنگ سنتی است. ذبح جانوران در ملاء عام نه تنها بخشی از مراسم قربانی‌کردن است بلکه در بینندگان ایجاد سرور و هیجان می‌کند. ثریا اسفندیاری، همسر دوم محمدرضا پهلوی، که در آلمان بزرگ شد در خاطراتش از زندگی در ایران، درباره قربانی‌کردن می‌نویسد:

هرجا با اتومبیل می‌گذشتیم مردم در دو سوی خیابان صف بسته بودند و به خاطر ما قربانی می‌کردند. مشاهده این منظره که ریشه در سنتهای بسیار کهن دارد به حد وصف‌ناپذیری وحشتناک بود... هر چند قدم ذبح یک گوسفند، شتر، گوساله یا گاو را می‌دیدیم. این حیوانها جلو چشمان نعره می‌زدند و تقلا می‌کردند و گاه خونشان روی اتومبیلها می‌پاشید. شاه همواره می‌کوشید مرا قانع کند که گوشت این حیوانها در راه شاه و سلطنت در اختیار مستمندان گذاشته می‌شود. و من همیشه سعی داشتم خودم را کنترل کنم و احساس و فکر واقعی‌ام را بروز ندهم.^{۵۳}

بعدها، زنی آمریکایی در کتاب *بدون دخترم هرگز* درباره قربانی‌کردن گوسفند نظری مشابه داشت (نگاه کنید به فصل چهارم). اما مسلمانان خاورمیانه هم به نوبه خود حرف دارند. در نظر اینان زجر دادن گاوها در میدان گاو‌بازی عملی است ناپسند و حتی حرام، زیرا باشکجه جانوران همراه است.^{۵۴} این پرسش نیز وجود دارد که چرا ذبح سگ در جنوب شرقی آسیا باید تقبیح شود در حالی که در اروپا روباه را، در نوعی شکار اعیانی انگلیسی، زجرکش می‌کنند؟ با این همه، در ایران، تصاویر پهلوانان در حال بریدن گلوئی دشمنانشان را می‌توان در بسیاری جاها دید و در روایات دینی از بریدن سر هزارها کافر به دست پیشوایان دین و قهرمانان افسانه‌ای سخن رفته است. کلاً در مشرق‌زمین، کشتن، تکه‌تکه کردن و تحقیر جسد دشمن بخشی از آداب و آئین جنگاوری است. در جاهایی در دنیا (از جمله، آفریقا و اندونزی) اعضای قبایل پس از آنکه دشمنان خود را کشتند، سر و جگر و قلب آنها را پیروزمندانه جدا می‌کنند، تکه‌ای را می‌جویند و بقیه را با خود می‌برند (هند جگرخوار، همسر ابوسفیان و مادر معاویه، که جگر حمزه، عموی پیامبر اسلام، را پس از شهادت در جنگ اُحد جوید از مشهورترین آن بلعندگان بود). انگیزه این کار، هم زهرچشم گرفتن از دشمنان، و هم شاید انتقال شجاعت دشمن مغلوب به بدن خویش باشد. حتی امروز پس از نبردهای میان قبایل اندونزی، صحنه اجساد بدون سر، باشکهای سفره‌شده، منظره‌ای عادی است. اجرای صحنه اعدام

^{۵۳} خاطرات ثریا، ص ۶۲.

^{۵۴} برنارد لوئیس، نخستین مسلمانان در اروپا، ص ۳۶۳.

به عنوان شکنجه‌ای برای در هم شکستن مقاومت زندانیان در جاهایی از جهان سابقه دارد. اما بستن چشم اسیران و بریدن سر آنها در برابر دوربین فیلمبرداری از ابداعات پیکارجویان خاورمیانه است.

رها کردن اجساد بر بالای دار هم سابقه‌ای تاریخی دارد و روایت تکان‌دهنده ابوالفضل بیهقی از پایان کار حسنک وزیر که جسدش زمانی دراز آویزان بود تا تکه‌تکه شد و فرو ریخت، مشهور است. معتصم، خلیفه عباسی، سر بابک خرم‌دین را به خراسان فرستاد تا حساب کار دست سایر ایرانیان بیاید و گذاشت تن او در سامرا آویزان بماند. پیشتر داستان گم‌شدن سر بریده آلکساندر گریبایدوف، وزیر مختار روسیه، در گودالهای اطراف تهران را روایت کردیم. در عکسی مربوط به پیش از سال ۱۳۰۰ و ایجاد دادگستری جدید، در شهر شیراز محکوم را جلو توپ گذاشته‌اند تا با انفجار باروت تکه‌تکه شود. عکسی از سالهای جنگ با عراق، کار یک عکاس ایرانی، نیم‌تنه کودکی را نشان می‌دهد که بالاتنه او را انفجار خمپاره یا گلوله توپ برده است.

سوزاندن، شکنجه کردن، قطع اعضای بدن و سر محکومان در ملاء عام، و دار زدن جسد در مغرب‌زمین نیز زمانی معمول بوده است. هنری هشتم، پادشاه انگلستان، ترجیح می‌داد به جای طلاق دادن همسرانش سر آنها را از تن جدا کند. تا اواخر قرن هفدهم، در ایالت ماساچوست، که امروز پایتخت دانشگاه‌های آمریکاست، افراد بسیاری را به اتهام جادوگری سوزاندند. در همان قرن در انگلستان، جسد الیور کرامول که گردن چارلز اول، پادشاه ضد پارلمان، را زیر تبر گذاشته بود از گور در آوردند و دار زدند. استفاده از چرخ شکنجه که محکومان را به آن می‌بستند و تکه‌تکه می‌کردند در فرانسه در سال ۱۷۸۹ و در انگلستان در سال ۱۸۴۷ لغو شد. با ازدیاد شمار محکومان به مرگ طی سالهای انقلاب کبیر فرانسه، استفاده از دستگاه گیوتین که شخصی به همین نام آن را ابداع کرده بود رایج شد. تیغ این دستگاه سر محکوم را چنان به سرعت از تن جدا می‌کند که فرصت دردکشیدن به او نمی‌دهد. محققانی حدس می‌زنند در مغز انسان تا حدود ده ثانیه پس از قطع گردن، برای دیدن و شنیدن و درک وقایع پیرامون به اندازه کافی خون و اکسیژن وجود دارد، گرچه این به معنی دردکشیدن نیست.

در هر حال، توان جسم آدمی برای درک درد محدود است. فرورفتن ده سوزن در بدن آدمی شاید به اندازه ده برابر یک سوزن دردآور باشد، اما فرورفتن همزمان صد یا هزار سوزن چنان گره‌های عصبی را متلاشی می‌کند که سیستم ادراک درد مختل می‌شود. به همین سان، کسی که ده بطر شراب بنوشد ده برابر کسی که یک بطر نوشیده است سرمست نخواهد شد (بر خلاف نظر شاعران قدیم ایران که شاید به سبب قلت بضاعت و کم‌تجربگی چنین تصور می‌کردند) زیرا در بی‌حسی ناشی از مسمومیت شدیدی فرو می‌رود که ممکن است به مرگ بینجامد. لذت هم مانند درد بی‌انتها نیست.

نمایش درد تا حد اشباع و کرختی در فیلمی مانند *مصائب مسیح* را شاید بتوان پاسخی غیرمستقیم به تلاش پیکارجویان عرب برای ایجاد رعب در حریفان تلقی کرد. تأثیر چنین صحنه‌هایی بر بیننده از نوع والایش^{۵۵} در تئاتر یونان باستان است که تماشای رنج بازیگر به تماشاگر مجال می‌دهد تصور کند خود از چنین مشقتی گذر کرده و کس دیگری به جای او زجر کشیده است. آلام جسمانی را نهایی است و درد را نباید نامتناهی انگاشت. شکنجه‌گران معمولاً به این نکته توجه دارند که قربانی در نتیجه درد شدید و ناگهانی، در اغما فرو نرود زیرا در چنین حالتی از دردکشیدن خلاص خواهد شد. درد جسمانی، اگر قرار است روح را به زانو در آورد، باید در حد تحمل اما مداوم و فرساینده باشد.

ساموئل هانتینگتون با صراحت ادعان می‌کند که مغرب‌زمینیان به برکت مهارتشان در اعمال خشونت سازمان‌یافته، و نه با عقاید یا ارزشها یا دین، در جهان سروری یافتند. اما این فقط یک بخش داستان است. ارتش اشغالگر

فرانسه هنگامی که ژنرال کلبِر، جانشین ناپلئون بناپارت در مقام فرمانده کل قوای آن کشور در مصر، ترور شد، متهم به قتل را طی رویه قضایی متداول در فرانسه محاکمه کرد. نه تنها اهل نظر در مصر آن روزگار از طمأنینه دادرسی و انصاف قضات محکمه تکان خوردند،^{۵۶} بلکه پس از دو قرن چنین افرادی هنوز محاکم دادرسی کشورشان را قبول ندارند. این حرف که مصر را ناپلئون به عنوان توپچی تسخیر کرد واقعیتی است که برای کامل کردنش باید به آن افزود مصریان بعدها مشابه همان توپ و تفنگها را تهیه کردند اما توانایی تشکیل دادگاهی برای محاکمه عاملان خشونت که دست کم نزد خود اهل محل قابل قبول باشد داستان دیگری است. سازمان دادن به یکی از نهادهای مهار خشونت، یعنی دادگاه، می تواند نشانگر درجه موفقیت جامعه در ایجاد نهاد خشونت سازمان یافته، یعنی ارتش، باشد. فرهنگها زبان مشترک خشونت و رزم را راحت تر از زبانهای ناهمگون امر قضا درک می کنند.

پایان فصل دوم

فصل سوم:

برخورد فرهنگهای شفاهی و مکتوب